

وَأُولَئِكَ هُمُ الْمُتَّقُونَ

صالح چوہدری



روز اول قبر
صادق چوبک

چاپ اول : ۱۳۴۴ خورشیدی - تهران
چاپ جدید : ۱۳۶۹ خورشیدی - لوس آنجلس - امریکا
تیراژ : ۱۳۰۰ جلد
ناشر : شرکت کتاب

برای بچم عزیز

سید علی

کارهای صادق چوبک

- خیمه شب بازی داستانهای کوتاه
- انتری که لوطیش مرده بود داستانهای کوتاه و یک نمایش
- روز اول قبر داستانهای کوتاه و یک نمایش
- چراغ آخر داستانهای کوتاه
- سنگ صبور داستان دراز
- تنگسیر داستان دراز
- آدمک چوبی (پینوکیو) از کارلو کولوری ترجمه
- غراب از ادگار آلن پو ترجمه

فهرست

۸	گور کن ها
۲۹	چشم شیشه‌ای
۳۵	دست گل
۷۵	يك چیز خاكستری
۸۱	پاچه خيزك
۹۳	روز اول قبر
۱۴۵	همراه
۱۴۹	عروسكِ فروشی
۱۷۳	يك شب بيخوابی
۱۸۱	همراه « شیوه دیگر »
۱۸۷	هفخط « نمایش »



گورکن ما



بچه‌ها ، خدیجه را مانند گدای سگی کد گرگی
را در ده غریبی دوره کند ، در میان گرفته بودند
و سرتاسر راسته بازار دنبالش دست میزدند و دم گرفته بودند:
«هو ، هو ، بچه حرومزاده داره .
هو ، هو ، بچه حرومزاده داره .»

دخترک با پای پتی و پیراهن کرباسی کد از رو شانده
تا شکمش جرج خورده بود شکم سنگین تودست و پا افتاده‌اش
رامیکشید و هول خورده میرفت . خرده‌های گاه و خوار خسک
تار موهایش را توهم قتل کرده بود و چون پشم گوسفند دور

چهره چرکینش آویزان بود .

بدکان نانوائی که رسید پاهایش ایستاد و بالاتنه اش موجی خورد و نگاهش رو پیشخوان ماند . پسرکی از پشت سر تریش پیراهن او را گرفت و جرداد . نگاه دختر از دکان بیرون نیامد . تو پشتش سوخت . دستش را به پشتش برد و سرسری آنجائی را که جر خورده بود مالید و نگاهش برای نانهای روی پیشخوان موج میکشید . واله نانهها شده بود .

نانوا پای ترازو پا بپا شد . دستپایش رو پیشخوان به کند و کو افتاد . دخترک از جایش جنبید و پیش رفت و دستها برای گرفتن دراز شد و لپهای دخترک از نان آستن شد و بیخ کلوش باز و بستد شد و نانهها تو دستش مچاله شد و دیگر دهندش جا نداشت که نان توش بپاند .

« آخه تو کی می‌خوای تر کمون بزنی . چرا نمیگی تولت مال کیه تا فکری برایت بکنیم . وادارش میکنیم آبی بریزه سرت بشوندت . »

نانوا اصرار داشت ازش حرف بکشد و هر روز همین را ازش میپرسید و دخترک جواب نمیداد و حالا هم داشت

با گشنگی کپنه‌ای که بیخ دلش مالش میداد نان نجویده
را قورت میداد و زل زل بد نانوا نگاه میکرد.

روصورت و گردنش شتک گل نشسته بود . پوست تنش
چرک و چرب بود . دستپاش کووره بسته بود . بچه‌ها ولش
نمیکردند . پیش رو و پشت سرش ورجه ورجه میکردند .
هلش میدادند . انگولکش میکردند . سنگش میزدند و
میخواندند :

«هو ، هو ، بچه حر و مزاده داره .

هو ، هو ، بچه حر و مزاده داره .»

«تو چقدره سرتقی دختر ، چرا حرف نمیزنی؟ آخه
باباش کید ؟ مال همین دهید ؟ » نانوا دیلاق و لاغر بود و
پیای پشت دخل پا بپا میشد . خدیجه باو نگاه میکرد و
مژه نمیزد . ناگهان یکی از پس‌اورا هلداد واو همچنانکه
بجلو هل خورد مانند آدم آغوه‌ای که نتواند جلو حرکت
خودش را بگیرد راهش را گرفت و رفت و بچه‌های نخت قد
و نیم قد پشت سرش راه افتادند . یکی از آنها کوند هویجی
که تو دستش بود گاز زد و از بچه پهلودستیش پرسید :

« این دختره چکار کرده ؟ »

- « بچه حرومزاده تو شکمشه . »

- « بچه حرومزاده چیه ؟ »

- « باباش معلوم نیس کید . »

- « بابای کی معلوم نیس کید ؟ »

- « بابای بچه حرومزاده ؟ »

- « چرا معلوم نیس ؟ »

- « برای اینکه معلوم نیس . ریگد جفده شده . »

سپس پسرک کونته هویجش را بطرف دخترک پرت کرد که خورد پشت سر دخترک که هولکی خم شد روزمین دنبال سنگ گشت که سنگ گیرش نیامد و یك تکه پوست انار بدستش آمد که آنرا به طرف بچه‌ها پراند که بچه‌ها در رفتند و او دنبال بچه‌ها میدوید و شکمش تو دست و پاش ولو بود و پستانهای کشیده سنگینش تو سیندش کت میخورد و باز برگشت و براد خودش رفت و باز بچه‌ها دنبالش افتادند و خواندند و دست زدند :

« هو ، هو ، بچه حرومزاده داره . »

« هو ، هو ، بچه حرومزاده داره . »

ژاندارمی تفنگ بدوش و دستمال بستدای بدست، رسید.

راهگذری هم با ژاندارم همراه شد . او هم يك دستمال بستد و يك فانوس لوله دود زده . خاموش تو دستش بود . آنها خاموش پایای هم راه میرفتند . همدیگر را نمیشناختند . راهگذر به ژاندارم گفت :

« منم اینكه خیال تر کمون زدن نداره . خیلی وخته همین جووری شکمش تو دست وپاشه . »

– « آخرش معلوم نشد بچش مال کیه ؟ »

– « مال اینجاها نیس . میگن مال یه جوونی تو ده بالائید . عجب دنیائی شده . »

– « خیر و برکت از همه چی رفتند . خدا کنه خودش سرزا بره بچدهشم نقله بشه . »

– « زبونم لال ، بعضی وختا آدم از کارای خدا سر در نیما ره . چقده این دختر تو این شهر کتک خورد ؟ بازم بچش نیفتاد که نیفتاد . »

– « کاشکی کتک خالی خورده بود . هنوز یکی دو ماه بیشترش نبود که مش غلامرضای مالک سیا کلاه بردش بشش بگاو آهن که زمین و اشش شخم کنه . میگفت نباس بچه حروم زاده تو دس و پای مردم وول بز نه . هر کاری کرد بچش

نیفتاد . شد سگ هفتا جون داره .

— « مش غلامرضا آدم با خدائیه، میشناسمش . راس میگه . هرکاری کرد خوب کرد . چد جوری بود ؟ »

— « بلد، به پاسگاه خبر دادن کد ید دختری تو سیا کلاه داره میمیره . با سرکار ستوان رفتیم اونجا دیدیم تو مزرعه افتاده خون ازش میره ؛ چند تا دهاتی هم دورورش بودن . خود مش غلامرضا هم بودش . تحقیقات محلی کردیم معلوم شد مش غلامرضا بد خیش بسته بودش . همه گفتیم شکر خدا کد بچش افتاد . بعد دیدیم دخترک پا شد در رفت و ما هم برگشتیم پاسگاه . طوری نشد . بچدشم نیفتاد . »

تو کمرکش بازارچه، روستائی درشت اندام زمختی کد زنجیر خرس بچدای تودستش بود سبزشد و بچه ها بدیدن خرسک هر که هرچه تو دستش بود بسوی دخترک پرتاب کرد و همد دنبال خرسک افتادند . دخترک هم برگشت و بخرس بچد خیره شد . خنده داغمه بسته ای رو لبان کلفتش نشست و چند گام دنبال خرسک کشانده شد . باز ایستاد و باز نگاه کرد و باز برآه خودش رفت . آفتاب تو جنگل قایم شد و برق خیابان و زنبوری دکان ها روشن شد .

تو طویله‌ای که خدیجه شبها در آن میخوابید دو تا خرهم بود که مال خر کچی پیرمردی بودند . طویله مال خر کچی بود که چسبیده بآلونکی بود که خودش با پیرزنی يك چشمی که زن او بود در آن زندگی میکردند . پیرمرد روزها روخرها کار میکرد و از وقتی که یکی از خرها ناخوش شده بود و از جاش تکان نمیخورد ، تنها رو یکی از آنها کار میکرد .

طویله تاریک بود و در و پیکر نداشت . شکافی تو دیوارش بود که از توش آمد و شد میکردند . یکی از خرها پیش آخور ایستاده بود که میخورد. خریدگر بدپهلوی زمین افتاده بود و دست و پاهاش جلوش دراز بود و نفس نفس میزد. دختر، اول خرها را ندید. اما آنها را حس میکرد . هر شب که به طویله میآمد همین جور بود . یکی از خرها چیز میخورد و خر دیگر افتاده بود و خرِ خر میکرد . بعد که چشمانش به تاریکی یار میشد آنها را میدید و وصله‌های حنائی رنگ و رو رفتی که زوتن آنها داغ خورده بود بچشمش میخورد .

يك راست رفت بسوی تخت پهنی که گوشه طویله

در تب و تاب بود و خودش را با شکم بر آمده اش رو آن انداخت و زمانی در تاریکی یار نشده نشست. جنبش و نفس کشیدن خرها را حس میکرد. از بودن آنها خوشحال بود. سپس بدبشت دراز کشید و بسقف کارُ تنک گرفته دود زده چوبین طویلد خیره ماند. از تو آلونک بغل طویلد گفتگوی صاحب آلونک و زنش تو گوشش راه باز کرد.

— «نمیخوام کسی که بچید حر و مزاده تو شکمشه بیاد تو خونیته من بموند. برکت از کارم میره.» پیرمرد گفته بود و پیرزن جوابش داده بود: «چه برکتی؟ مگه از خدا غافل شدی؟ سگ تو این طویلد نمیمونه. یه الف آدم که شب تا شب میاد رو تختِ پهن گوشه طویلد تو میخوابه برکت از کارت میره؟» و پیرمرد گفته بود: «برکت کارم رفت. خرم داره سقط میشه. پس اینا برای چیه؟ فردا که تر کمون زد میشن دوتا. اون یکی خرمم ناخوش میشه.» و پیرزن هیچ نگفته بود و دختر بد تیرهای رنج کشیده متروک و غم گرفته سقف خیره مانده بود و بو ترشال تختد پهن را بدرون می کشید.

از بو ترشال پهن خوشش میآمد. بو خاموشی میداد. بو خواب میداد. جاش گرم و نرم بود. دست و پایش را زیر

انبوه آن میدواند و گرمی قلفلك دهندہ آنرا توتن خود هورت میکشید. خر خر خر ناخوش تو گوشش میکوبید. میدانست کہ خرک زخم و زیلی بود و هر چند جلوش میریختند نمیخورد و همیشه چشمانش باز بود و خر خر میکرد. تو تاریکی نفع نما شده سقف طویلہ خیره مانده بود و پیش خودش فکر میکرد:

« کاسم ید بچه خر کوچیک پشمالو بزام. بچید خر خیلی قشنگه. آدم دلش میخواد بگیردش تو بغل ماچش کند. کاسم ید بچه خرس بزام. مته همین که تو بازار بود. چقده قشنگ بود. چرا اکتکش میزدن؟ باباننش کجان؟ کاشکی میشد میاوردمش اینجا میگرفتمش تو بغلم میخواییدم. چقده قشنگ بود. اگه مال من بود باهم میرفتیم میزدیم بد جنگل. اونوخت دیگد شیر و پلنگم کارمون نداشتن. نه. اول ورش میداشتم شب میبردش خونید قاسم از خواب بیدارش میکردم. قاسم تاچشاش بخرس باون کندگی میافتاد زهله ترک میشد. میگفتم یاالله زود باش جالا که آبسنم کردی یابگیرم. اگه نگیری میگم خرسد بخوردت. اما اگه نگرتم بازم نمیگم خرسد بخوردش. قاسم بچید خویید. »

هنوز دندانهایش بخنده باز نشده بود که ناگه پیچ

سردی تو نافش دوید. زود دلش آشوب افتاد و سرش این سو آن سو رو پهن دم کرده موج خورد. درد زود ول کرد و جای آن بیخ دلش ماند. تنش نم کشیده بود و توفکر درد ناگهانی بود که چگونه آمد و رفت، که درد باز آمد و تنش خیس عرق شد و از جایش جست و نشست و سپس رو زمین کنجله شد و از پشت به پهلوی غلتید و باز پا شد نشست و تنش زیر لعاب عرق پیچ و تاب خورد و باز درد رفت و تنش کوفته ماند و آلتخت رو تخت پهن افتاد. بدتنش و درونش زلزله دردی افتاده بود. باز منتظرش بود. نمیدانست این درد کجای تنش است. تمام تنش میلرزید و درونش سبک شده بود و دیگر سنگینی نداشت. راحس نمیکرد.

حالا باز درد آمد و گرفت و کوفت و مانند پهن هارا چنگ میزد و بد سر و روی خود می پاشید. دندان غرچه میکرد و با ناخن تن خود را میخست. چهره اش از اشک و عرق تر بود و خاک پهن روش گرفته بود و ناله از درونش بیرون میریخت و تنش موج میخورد و سرش می گذاشت جای پاش و تنهایی و درد تو دلش چنگ انداخته بود. مینالید. گریه میکرد.

چراغ موشی لرزانی کد حبابی از دود پر بشتی دور
 فتیلداش گرفته بود فضای طویلد را سرخگون کرد . همراه
 آن پیرزن و پیرمردی تو طویله هل خوردند . چراغ تودست
 پیرزن میلرزید . چهره بیم خورده و توفانی آنها دنبال ناله
 کش دار رسوائی پیا کئی کد از گوشد طویله بلند بود
 میگشت . پیرزن دید ودانست و گفت : « تونیا . خوب نیس
 داره باد میخوره . » و پیرمرد سرش را انداخت زیر وغمناک
 و بیچاره گفت : « تو هرچه میخوای بگو . این ناخوشی خر
 ما از بد قدمی این دخترس . اگه این اینجا نیومده بود
 خر هام از کف نمیرفت . حالا هم کد داره میزاد . » پیرزن
 برزخ شد و بسوی بستر پهن رفت و گفت : « حالا وخت این
 حرفا نیس . مگد نیی بینی مته مار داره دور خودش پیچ
 میخوره ؟ تو برو بخواب . من خودم بچه رو میگیرم . » پیر
 مرد سرش را تکان داد ودستش را بدیوار گرفت و رویش را
 از بستر پهن گرداند و روزمین تف کرد و برگشت تو آلونک .
 پیرزن آمد بالای سر دختر کد میلرزید و نگاه
 بیم خورده . یار جوئی تو چهره اش موج میخورد و چشمان
 سیاهش از میان خار بست مردها جستد بود و با جا بجاشدن

پیرزن و چراغ موشی میگشت و تنش پیچ و تاب میخورد و درد زلزله بجانش انداخته بود و چهره‌اش تانسیده شده بود و شکم و پستانهایش از گریبانِ جر خورده‌اش بیرون جسته بود . پیرزن چراغ را جای آجری کد چون دندان کنده شده‌ای تو فک دیوار دهن باز کرده بود گذاشت و رو دختر خم شد و نشست و دستهای او را بدست گرفت .

دختر باشوق دردناکی دستهای پیرزن را چسبید و او را با زور جوان دختر انداش بسوی خود کشید . دستها تو هم قلاب شد و درد دختر تو تن پیرزن راه یافت و میخ گذاخته‌ای تو نخاع دختر دوید و از جا کنده شد و در دم بی جنبش رو بستر پهن افتاد و پاهایش از هم باز شد . لاشه دختر شل شد و آلتش شد و دستهای پیرزن ول ماند و درد و نگاه زخم خورده دختر مُرد و تلاش و پیچ و تاب و ترس و تنبائی همراه بچه وجفت و شُرُشُر خون بیرون ریخت و نعره بچه، سیاهی خونین را شست .

پیرزن بچه وجفت را گذاشت رو بستر پهن و شتا بزده پا شد رفت تو آلونک و در دم با یك تكد گونی و یك كارد كنده برگشت بدطویلد . ناف بچه را برید و جفت را ، گرم

و خونین و آماس کرده، بگوشه‌ای پرت کرد. «یددختردیگه»
 پیر زن غرغر کرد و آنرا لای گونی پیچید و تو چهره‌اش
 خندید و بردش جلو نور چراغ و انگشت گوشت و ناخن
 گره خورده و خرد شده‌اش را تو حلق بچه تپانید و سق او
 را برداشت و نعره طفل بلند شد و پیرزن با دهن بی‌دندان
 برایش موج کشید.

بچه تو بغل دختر بود و چراغ میسوخت و بچه زار
 میزد و سایدهای سرخ و سیاه چراغ، طویله را بدهن کجی
 انداخته بود و پیر زن آنجا نبود. زاری کودک با صدای
 خرخر خر ناخوش قاتی شده بود. نفس تب دار خر پرده‌های
 بینی جر خورده‌اش را از هم می‌شکافت. خر دیگر هرچند در
 آخور بسود خورده بود و حالا رو چهار دست و پا خوابیده
 بود و جلوش را نگاه میکرد.

از فریاد بچه که بغل گوشش زق زق میکرد بهوش
 آمد و گرمی و سنگینی و بخور بوی خون گرفته کودک،
 سرش را بسوی او یلد کرد. دستش دور طفل حلقه زده بود.
 ترسید. نیم خیز شد و تصویرت نوزاد ماه رخ رفت و لبپای
 داغمه بسته‌اش از هم باز نشد و چهره و چشمانش خندید و

ناگهان موجی خون توچهار بست کمرش جوشید و شری از میان پایش بیرون ریخت و چشمانش سیاهی رفت و تندی نشست و چندتا اوق خشکه زد و داغمه لبپاش پاره شد و کف چسبناکی رو چانداش ول شد و نگاهش بدخرناخوش افتاد و بالا آورد. سپس شتابزده برگشت بچه را و رانداز کرد. آنگاه از جایش پا شد. تنش روپاهاش میلرزید. بچه را بلند کرد گرفت تو بغلش. ساقهای پاش سرخ و تر بود. زانوهایش میلرزید و پهن پوک زیر پاهاش خالی میشد. گونی را دور بچه پیچید و از طویله بیرون آمد.

تو کوچده کسی نبود. بانگ خروسی که بغل گوشش از رودیوار جیغ کشید دلش را تر ریخت. سردش شد و لرزید و ترسید. و زیر بازارچه يك خر کچی را دید که دو تا بار کود رو الاغ جلوش تلوتلو میخورد و او باییل بد سگهائی که دورش واق واق میکردند حمله برده بود. بوگند آغشته با خاکستر تپیده تو گالدها، دماغش را سوزاند. از الاغها جلو افتاد و بیرون بازارچه ستاره صبح را دید که تو پیشانی آسمان زق زق میکرد و خیابان گلوگشادر دکانها در آن بخواب رفتند، او را بخود کشید و بسوی پل راهیش ساخت.

ژاندارمی تفنگ بدست تو اتاقلك چوبی پاسگاه پا -
 بیا میشد . دختر اندام نزار بچگانده خود را بآن سوی خیابان
 که پاسگاه نبود و ژاندارم نبود کشانید و از لای سایه روشن
 هوای مه گرفته سحر به پل نزدیک شد .

« همونجا که هسی وایسا ! » پرده گوش دختر خراش
 خورد . به تکاپو افتاد و تند دوید .

« اگه وانسی میزنم ! » دختر سکندری میخورد و
 سنگینیش جلو افتاده بود و بچه تو بغلش لنگر میخورد و
 درونش میسوخت . دیوار سنگی پل ازرا در آغوش کشید و
 سپس پل خالی ماند و جنگل او را بلعید .

ژاندارم بسوی پل گردن کشیده بود . پل خالی و گوژپشت
 بود . سپس سرش را تو راهرو هل داد و داد کشید : « قربونلی !
 قربونلی ! » ژاندارم یقه باز سر برهنه ای که يك سر نیزه رو
 کپلش آویزان بود از تو آمد بیرون . نگهبان باو گفت :
 « برو زود بسرکار ستوان بگو یه نفر - یه زن که
 یه چیزی تو بغلش بود مئه گلوله از پل گذشت وزد بجنگل . »
 ژاندارم یقه باز سر برهنه که چشمانش را می مالید و دهن دره
 میکرد گفت :

« آگه واسه اینکار بیدارش کنیم کفرش در میاد .
خوبه هیچ نگیم . »

پس برو گروهبان نگهبانو بیدار کن و زود بیارش
اینجا . « نگهبان گفت و نگاهش تو سیاهی جنگل کندو کو
میکرد . ژاندارم یقه باز سر برهنه رفت تو و زود با یک
سرجوخه برگشت . ژاندارم نگهبان اخم کرده بود و روپل
نگاه میگرد و سرجوخه را ندید و او را حس کرد .

« کی بود ؟ چی باش داشت ؟ » سرجوخه هولکی
پرسید .

« مثه یه زن بود . حتماً زن بود . اما یه چیزی تو
بغلش بود . زد بجنگل . خیلی دسپاچد بود . مثه اینکد یکی
عقبش کرده بود . »

نگهبان بجنگل نگاه میکرد و نمیخواست تو رو
سرجوخه نگاه کند . از او بدش میآمد ژاندارم سر برهنه
یقه باز و سرجوخه رفتند تو و بعد سد نفر شدند و بیرون
آمدند . هر م سرکارستوان تو دماغ نگهبان خورد و خبردار
ایستاد و بعد اورادید . تفنگش میان سدانگشت دست راستش
بغلش ایستاده بود . سرکار ستوان ده تیری تو کمر بندش

خوابیده بود . خلتش تنگ بود و خواب تو چهره اش موج
 میخورد و سیگار تازه آتش گرفتدای میان لبهاش چسبیده بود .
 « چراغ قوه رو بردار . » سرکار ستوان گفت و ژاندارم
 یقه باز سر برهند رفت و با چراغ قوه درازی برگشت . دیگر
 سرش برهند نبود و یقداش بسته بود . هر سه رفتند بسوی پل .
 نگهبان سر جاش ایستاده بود و پشت سر آنها نگاه میکرد .
 و حالا آزاد ایستاده بود . رو پل رسیدند . صدای تاق تاق
 میخ کفش هاشان تو هوا خال می انداخت . دیگر نگهبان
 دم پاسگاه آنها را نمیدید .

« آگه رد شو پیدا کردین منو صدا کنین . قربونلی
 تو برو این طرف ، اکبر توهم برو اون طرف . » سرکار ستوان این
 طرف و آن طرف را با دست بآنها نشان داد و خودش ایستاد
 و سر تا پای درختان جلو خود را ورا انداز کرد . بعد خودش
 هم آنراهی رفت که ند آن طرف و نه این طرف .

صدای شاخه بشاخه شدن پرندگان خواب زده و جیغ
 جفدها بلند بود . زنجیره ها و سوسک ها وز وز می کردند و
 برگ درختان می لرزید و خش خش می کرد و آب تو جو
 میلوید و ته رخ آسمان از لای شاخه ها سوسو میزد . صدای

ذوق زده‌ای خاموشی جنگل را خراشید : « سرکار ستوان
پیداش کردم. » و هنگامی کد سرکار ستوان خودش را بژاندارم
رسانید سر جوخه هم سر رسید. زنی چندک رو بروشان، رو
زمین نشسته بود . سرکار ستوان با نور چراغ قوه تیرگی
خاموش جنگل را درید .

« چی همراست بود . چیکارش کردی ؟ » سرکار ستوان
تو سر دخترک داد زد. و بعد سر جوخه خندان گفت: « این
همون دختر دیورنداس که بچید حرومزاده تو شکمشه .
و سرکار ستوان باز داد زد: « پدر سوخته زود باش بگو. بقچتو
چیکارش کردی ؟ » و آنگاه ژاندارمی که سر جوخه نبود خیز
برداشت بطرف دخترک و شانداش را چسبید و تکان داد و داد
کشید: « د جون بکن حرف بزن . » چشمان دختر از لای
فضای خالی میان هیکل ژاندارمها، آن دورها نگاه می کرد.
افسر پیش دخترک رفت و چراغش را خاموش و روشن
کرد و دور ور او را کلوید و نور چراغ چشمان از چشمخاند
بیرون جسته دختر را آزرده ، و پای افسر توی تل خاک
نمناک تازه زیر و رو شده‌ای فرورفت .

ژاندارمها خاک پوک نمناک را پس زدند. بچه نمایان

شد . افسر راست ایستاد و نفس را قورت داد و گفت :
 « بپرینش پاسگاه . » و ژاندارمبادخترک را بسوی پاسگاه راندند
 و یکیشان هم بچندرا بغل کرده بود و افسر توجیبش دنبال سیگار
 گشت و چشمانش رو رد شیارهای دور گودال بود . بعد تکمه
 شلوارش را باز کرد و تو گودال شاشید و چراغ قوه را روشن
 کرد و بشاش خودش نگاه کرد .

چشم شیشه‌ای

شم آماده بود و دکتر آنرا تو چشمخانه پرسك
چ جا گذارد و گفت: « باز کن ، چشم تو باز کن ،
حالا ببند ، ببند. حالا خوب شد. شد مته اولش. » سپس رو
کرد بد پدر و مادر پرسك و گفت: « ببین این اندازه اندازه س.
مو لای پلكاش نمیره . »

پرسك پنجساله بود و صاف رو يك چار پايد. نزديك
ميز دكتر ايستاده بود . پدر و مادرش پهلويش ايستاده
بودند. پدر پشت سرش بود و رو بروی دكتر بود و كجكي
بصورت بچداش نگاه ميكرد . مادر آنطرف تر ، میان مطب

ایستاده بود و پشت سر پسرش را میدید و پیش نیامد که ببیند « اندازه اندازه اس و مو لای پلکش نمیره . »

حالا دیگر شب بود و مادر و پسرک چشم شیشه ای و پدرش تو خانه دور يك ميز نشسته بودند . كودك شیر خواره دیگری بد پستان مادر چسبیده بود . سیل سیاه و کلفت مرد به رو میزی پلاستیک خم مانده بود و نگاهش ، يك وری بصورت پسرک چشم شیشه ای خواب رفته بود .

« علیجانم حالا دیگه چشمت مته اولش شده . مته چشای ما شده . » پدر گفت و پا شد از روی طاقچه يك آئینه كوچك برداشت و برد پیش پسرک . بچه زل زل تو آئینه خیره ماند . چشم شیشه ای او بی حرکت و آبچکان ، پهلو آن چشم دیگر که درست بود ، رو آئینه زل زد . بعد ناگهان تو رو با باش خندید . مادرك چشمانش نم نشسته بود و بانها نگاه نمیکرد و به گریبان خود ، بگونه كودك شیر خواره اش خیره مانده بود .

باز صدای پدر بلند شد . « مادر ، مگد نه ؟ مگد نه که چشای علیجان مته روز اولش شده ؟ » مادرك تف لرج بیخ کلویش را قورت داد و سرش را تکان داد و نور چراغ

از پشت باراشك لرزیدن گرفت و با صدای خفدای گفت: «آره،
 مته اولش. » سپس شتابان كودك شیرخوار را بغلزد و باشد
 و او را برد و تو گپواره گوشه اطاق خوابانند .

پدر راه افتاد و رفت پیش پنجره و تو حیاط نگاه کرد
 و مادر رفت پهلوی او تو حیاط نگاه کرد و حیاط تاریک و
 خالی و سرد بود . مرد سایه گرم زن را پشت سر خود حس
 کرد و با صدای اشك خراشیده‌ای گفت : « من دیگه طاقت
 ندارم . تنهاس نذار . برو پیشش . »

زن صدایش لرزید و چشمانش سیاهی رفت و نالید :
 « من دارم می‌متم . اگه میتونی تو برو پیشش » و مرد برگشت
 و توجه زنی خیره ماند . گونه‌های او تر بود و چکده‌های
 اشك رو سیلپاش ژالد بسته بود . زن گفت : « اگه اینجوری
 بیندت دق میکند . اشكاتو پاك كن . » و خودش بد هق هق
 افتاد و سرش را انداخت زیر و بدباهای برهنه خود نگاه کرد .
 آهسته دست زن را گرفت و گفت : « نکن . بیا بریم
 پیشش . امشب از همیشه خوشحال تره . ندیدی می‌خندیدی ؟ »
 و چشمان خود را پاك کرد و منش را بالا کشید . سینه
 و شانته‌های زن لرزید و گریه‌اش را قورت داد . و هر دو پیش

بجد رفتند و بالای سرش ایستادند و باو نگاه کردند.
 پسرک آئینه را گذاشتند بود رو میز و چشم شیشه‌ای
 خود را از چشمخانه بیرون کشیده بود و گذاشته بود رو
 آئینه و کره پرفیدی آن با نی نی مرده اش رو آئینه و قزده
 بود و چشم دیگرش را کجکی بالای آئینه خم کرده بود و
 پر شکفت با آن خیره شده بود و چشمخانه سیاه و پوکش ،
 خالی رو چشم شیشه‌ای دهن کجی میکرد .



دستہ گل

نامه سر بسته را با همان خطی که میشناخت و يك
دانه تمبر پست شهری روش خورده بود ، جلوش
رومیز گذاشته بود و جرأت نمیکرد به آن دست بزند . تقصیر
خودش بود که تا با تاق کارش وارد شد ، دوید و رفت میان
نامدهای اداری گشت و اول از همد این نامه را پیدا کرد .
ولی حالا که پیداش کرده بود جرأت باز کردن آنرا نداشت .
این سومین نامدهای بود که در این دو هفته اخیر بدست او
رسیده بود و مضمونش را خیلی خوب میتوانست حدس بزند
چیست . نامه تو يك با کت مفلوك با کتچی ساخت بازار بین -

الحرمین خوابیده بود و او میدانست که تا پاکت دست بزند چسبش از هم وامی‌رود و دهن باز میکند. دو تا پاکت قبلی هم همین‌جور بود.

طوری بنامه نگاه میکرد که بمارخفته‌ای نگاه کند. دلش میخواست زود آنرا باز کند و بخواندش. اما دستش بسوی آن دراز نمی‌شد. میترسید پاکت جان بگیرد و راه بیفتد و تخم چشمپایش را بخورد. حس می‌کرد یقدهاش گردنش را گاز گرفتند بود و خورش را می‌خورد. تنش سرد شده بود و توان حرکت را نداشت. غیر از خودش و زنش و یکی دوفرد، کسی از مفاد نامه‌ها آگاه نبود. حتی رئیس دفترش هم بوئی نبرده بود. کسی چه میدانست در نامه سر بسته چیست. رئیس دفتر نامه‌های خصوصی رئیس را دست نخورده و مستقیم میرسد و رو میز کار او میگذاشت.

اما چاره‌ای نداشت و میبایست نامه را بخواند. اگر نامه را نمی‌خواند هیچ‌کار دیگر از دستش نمی‌آمد. چند روز بود که منتظر این نامه بود. فشاری بخود آورد و بالاتنه اش را رو میز یله کرد و با دلپره و انگشتان لرزان پاکت را گرفت و باز کرد و خواند:

« شاید خیال کرده بودی حرفهای من در نامهای که هفته پیش برایت نوشتم تمام شده است؟ اگر چنین است خیلی اشتباه کرده‌ای. لابد خیال میکنی آنچه که در نامه‌های پیش برایت نوشتم همه توپ خالی بوده. آخر چرا؟ مگر من مرض دارم که بیخودی باین کار خطرناک نامه نویسی و تهدید بکشتن تو دست بزنی؟ من باید پیش از آنکه ترا یکبار بکشم و مردم این ادارت را از شرّت خلاص کنم، میخواهم چندبار ترا بکشم و زنده کنم و آخر سر طبق برنامه‌ای که دارم سگ کشت کنم. این را دیگر من نگفتم. گفته بزرگان است که آدمی که از مرگ میترسد، پیش از آنکه مرگش فرارسد چندین بار میمیرد. میخواهم پیش از آنکه بکشم، درست و حسابی زجر کشت کنم. مرگ چیز وحشتناکی است. باید از هر چه داری دست بکشی. زنت و خویشانت پس از تو در این جهان خوش میگذرانند و تو زیر خاک سیاه خفته‌ای. من دلم میخواهد تو در مرگ را نوک زبان خودت حس کنی و با چشمان باز و باهوش و شعور مرگ زده، از داروندار و علائق خودت خدا حافظی کنی.

من ترا میکشم برای اینکه آدم بدی هستی. میخواهم

يك مشت كارمندان بيچاره مفلوك را از دست خلاص كنم .
 تو خيلي بزير دستان ظلم كرده‌اي . ظلمي كه تو كرده‌اي
 شداد نكرده . فغان از تبعيض هاي تو . ديگر همه بجان
 آمده‌اند . هيچ چيز براي رئيس يك سازمان بدتر از تبعيض
 نيست . خدا نكند از چشم و ابروي يكي خوشت نيابد كه
 اورا بر روزسياه مينشاني . نقشه من خيلي ساده است . ميخواهم
 ترا زجر كش كنم و بعد كلكت را بكنم . اما ميخواهم در
 دم مرگ مرا بشناسي . قاتل خودت را بشناسي .

خوب خبرت دارم كه از دريافت اين نامه ها چدميكشي .
 لابد خيلي دلت ميخواهد مرا بشناسي . البته خواهي شناخت .
 ولي نه حالا . من بتو قول ميدهم كه در دم مرگ خودم را
 بتو بشناسانم . مرا خواهی دید . اما کی ؟ وقتی كه ششول
 بدست بالاي سرت ايستادم و تو ، تو خون خودت ميغلتی .
 اين جزء برنامه من است . اما هوس خطرناكي است .
 ممكن است من جان خودم را در راه اين هوس بيجا
 بگذارم . اما نميخواهم دل ترا بشكنم وطوري سربه نيست
 كنم كه نداني از كجا خورده‌اي . آخر من قاتل شريفی
 هستم و تو حتماً بايد مو بمو از سرگذشت خود آگاه باشی .

برای من فرق نمیکند که بعد از تو مرا بکشند .
 من آدم احمقی نیستم . زندگی هر کس باید هدفی داشته
 باشد . وقتی آدم بهبودش رسید دیگر چکاری دارد جز اینکه
 بنشیند و خستگی در کند ؟ هدف من کشتن توست و بکشتن
 تو خستگی من در میرود . آیا آن روز میآید که من این
 سینه پهن رستم صولت ترا و این صورت گوشتالود و چشمان
 بیرحم و وقیح ترا با گلوله سوراخ کنم ؟

راستی خبر داری که من میخواهم برای کشتن تو
 تپانچه بکار ببرم . یک هفت تیر جیبی خیلی ظریف بلژیکی
 دارم که هر چند برای آزمایش با آن پنهانی تو کوههای
 پس قلعه تیراندازی کردم و قبراق هم هست اما من خودم
 ازش راضی نیستم . از ریختش خوشم نمیآید . میدانی ،
 زیادی ظریف و نازک و نارنجی است و با آن دستد صدفیش
 مثل دوربین اپرای خانمهاست و مثل اینکه من نمیتوانم
 باور کنم که کار آدم کشی ازش ساخته باشد . شاید سر بزنگاه
 گیر کند و فشنگ توش بماند و پو که را نپراند و تو هنوز
 زنده باشی . آنوقت تمام زحماتم نقش بر آب خواهد شد و
 گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده .

چون باین هفت تیر بلژیکی اطمینان نداشتم ساعد و پنجاه تومان از پول حلال خودم دادم و با چند زحمتی يك نوغان روسی برایت خریدام . تو خودت میدانی که خرید اسلحه قاچاق چه کاربرد زحمتی است . بآدم اطمینان نمیکنند . خیال میکنند آدم میخواهد آنها را لو بدهد . جانم بلبم رسید تا شبانه پس از دوندگی بسیار تو کوچدهای تاریک پول دادم و نوغان را گرفتم . تازه خورم اطمینان نداشتم که خراب نباشد . خوشبختانه نونو است . این اسلحه راستی نخورد ندارد . از پنجاه متری گاو میش را میفلتاند . تا چند رسد بد تو . گیر کردن تو کارش نیست . حالا برایت میگویم چه شکلی است . نوغان گردونهای دارد که شش تا فشنگ تو شش تا خندهایش جا میگیرد و حسنش این است که هر فشنگی که خالی شد ، پوکد آن با خاندش از جلو سوزن رد میشود و زود يك خاند دیگر با يك فشنگ پر جای آنرا میگیرد . برای همین هم هست که خطا نمیکند و فشنگ توش گیر نمیکند . و کارش هم چنان است که وقتی بگوشت تن خورد بظاهر هر چند يك سوراخ کوچک معمولی بجا میگذارد ، اما زیر آن منطقه وسیعی را خرد و خاکشی و

متلاشی میکند و از کار میاندازد .

هر کاری زحمت دارد . نان خوردن هم زحمت دارد .
 اما وقتی کار هر قدر هم مشکل باشد انجام شد لذت آن
 زحمتش را از یاد آدم میبرد . بدبخشید من در مدرسه فلسفه
 هم خوانددم . اگر گاهی وارد معقولات میشوم معذرت
 میخواهم و این را میخواستم بگویم که هر کاری مشکل است
 مخصوصاً آدم کشی . باور کن وقتی که فکرش را میکنم
 مبینم هیچ کاری در دنیا از آدم کشی مشکل تر نیست . من
 برای خودم معقول آدمی بودم که زندگی بی سر و صدائی
 داشتم . اما از وقتی که این خیال لعنتی کشتن تو تو سرم
 افتاده يك آن راحت نیستم و همیشه در تشویش بزرگی بسر
 میبرم . دلم میخواهد این کار هر چند زودتر انجام بشود . اما
 رسیدن به هدف مشکل است . فکر کشتن تو خواب و خوراك
 را از من گرفتند . اما یقین دارم که در کارم موفق خواهم شد .
 فکر کن کسی که تمام کوشش و استعداد و وقت خودش را
 در راه رسیدن به هدفی که دوست دارد یا کاری که عاشق
 آن است صرف کند بی پرو بر گرد بمرادش خواهد رسید .
 ترسی ندارم از اینکه جزئیات نقشه خودم را برایت

شرح دهم . برای اینکه این خود جزئی از برنامه است . تمام وسائل کار فراهم است . جان تو در دست من است و من میتوانم همین امروز ترا بکشم . اما حیف است که تو ، با یک گلوله و در یک چشم بیه زدن بمیری . گفتم که من میخواهم تا آنجا که ممکن است ترا زجر کش کنم . تو باید در انتظار مرگ خودت شکنجه‌ها ببینی و چون محکومی که حکم نهائی اعدام باو ابلاغ شده و مدت میان ابلاغ و اجرای حکم بشکنجد روحی و جان کندن زنده است، تو هم هر شب و روز کابوس مرگ را بر سینۀ خود ببینی .

خیلی میل دارم ترا از روبرو بزنم . ولی اگر نتوانستم این زیاد مهم نیست . آدم نمیتواند در این دنیا همد چیز را داشته باشد . از روبرو و پشت سر فرق زیادی ندارد . دلم نمیخواهد تیر جای حساس تو بخورد و جا در جا بمیری ؛ بلکه آرزو دارم که چند روزی پس از آن زنده باشی . باید دکتر عملت کند و دل و روده‌ها را بیهم بریزد و ببرد و بدوزد . باید اتاق عمل که حکم اتاق انتظار مرگ را دارد بچشم خودت ببینی ؛ و با تمام تشریفاتش شکنجه‌های ترا زیاد کنند و مرگ را بشکل‌های گوناگون پیش چشمت بیاورند .

چکنم با تو دشمنم و جان خود را هم رو این کار میگذارم .
 باید وقت کافی داشته باشی تا خود را برای مردن
 آماده کنی . از اراضی و املاکت و از زنت و خویشانت دل
 بکنی . وصیت کنی و از دارائیت چشم بپوشی . میراث -
 خوران خود را در بیمارستان برای احوالپرسی دور خود
 جمع بینی و چون شمع ذره ذره آب بشوی . آخر تو خودت
 نمیدانی چقدر ظالم هستی . چقدر زیر دستان خودت را
 چزاندی . چقدر زور گفتی و نخوت فروختی . نمیدانی
 من از تو واز قیافه تو واز رفتار تو و نگاه تو واز آن چشمان
 بیرحم تو چقدر بیزارم . من میتوانم ساعت ها تو چشمان
 پلنگ نگاه کنم و حس همدردی و انسانی در آن پیدا کنم .
 اما آن چشمان دریده تو که ذره ای نگاه انسانی ندارد
 جانم را میسوزاند . هیچ فرعوننی را در دنیا سراغ ندارم که
 کشور بدبخت خودش را آنچنانکه تو اینجا را می چرخانی
 اداره کرده باشد . بر سر نوشت یث مشت بیچاره گدا حاکم
 هستی . تمام کارمندان تو ، چشمان را برای شندر غاز بدست
 تو دوخته اند . اما تو با آنها رفتار فرعوننی داری و غرض
 و مرض در کارشان میکنی . و دستهایت چنان بعرب و عجم

بنداست که امید رفتنت هم باین زودیها از این دستگاه نیست .
 اینجا تیول تو است . پس هیچ چاره‌ای جز کشتن تو ندارم .
 من خودم هم نمیدانم، شاید جانی بالفطره باشم . اما من تا
 کنون آزارم بیهیچ جانوری نرسیده . ولی این مهم نیست .
 شاید این حس تازگی در من بیدار شده . آدمیزاد که همیشه
 يك جور نیست ، دائم عوض میشود .

دیشب خواب دیدم که برادم رسیده‌ام و ترا زده‌ام .
 این جور بود که تو ، تو اداره پشت میز کارت نشسته بودی
 که من غفله در اتاق را باز کردم و آمدم تو و با ششلولم
 سه تیر پشت سرهم توتنت خالی کردم . از جلو سرت رو میز
 افتاد و خون شفاف جوشانی از شقیقه و دهن بر شیشه
 بزرگی که رو میزت هست پخش شد . کاغذها و پرونده‌ها
 دیدنی بودند . تا نزدیکت آمدم و سرت را که روی شیشه
 میز افتاده بود بلند کردم، چشمان بسته خونینت ناگهان باز
 شد و از حدقه درآمد و مثل دو گلوله آتشین تو صورت من
 پرید و از سوزشان از خواب پریدم .

از این خواب هیچ خوشم نیامد . وقتی از خواب
 پریدم تنم از عرق خیس بود و از زندگی بیزار شده بودم .

من دلم نمیخواست که چشمان تو بصورت من ببرد . من
میخواستم تو صورتم نگاه کنی و فوری مرا بشناسی . گمان
میکنم همان سر تیر رفتد بودی و مرا نشناختی . چقدر
وحشتناک بود . دلم میخواست وحشت و التماس را توچشمات
بینم . منتظر بودم همانطور که تو کتابها خوانده بودم ، کف
خون آلودی . از گوشه لبهایت بیرون زده باشد . اصلاً تو
خواب قیافدات ظالم تر و بیرحم تر شده بود . ترس و التماس
توش نبود . در عالم خواب مثل این بود که تو مرا کشتد
بودی ، ند من ترا . مثل این بود که میخواستی مرا بخوری .
ای کاش مرا شناخته بودی . همین امر باعث شده که باید
زودتر کلک ترا بکنم . شاید اگر چهره پر التماسی از تو در
خواب میدیدم میگفتم : ' چکارش داری . آدم بدبختی است .
چرا میائی جان خودت را برای او بخطر میاندازی . شاید تیرت
خطا کند . آنوقت باید یک عمر بزندان بیفتی و او راست
راست راه برود و بریشت بخندد و مثل شهدا ترحم مردم را
بسوی خود جلب کند و جزء ذخائر ملی بشود و در نتیجه
مردم را بیشتر بچاپد . ،

اما بدبختانه این تصمیم من بشکل مرضی در آمده .

نمیدانم منتظر چه هستم . تا حالاسه نامه بتو نوشته‌ام و دیگر چیزی ندارم بگویم . بعضی وقت‌ها فکر میکنم اگر نمی‌نوشتم خیلی بهتر بود . چونکه همین نامه‌ها زحمت مرا بیشتر میکند؛ باعث زحمت دیگران هم هست . خیلی بدکاری کردی که این چندتا کارمند بیچاره را که هیچ گناهی نداشتند بگیر پلیس انداختی . اینها کاری نکردند . راستش بنخواهی من دیگر خیال نداشتم برایت نامه بنویسم و درحقیقت این نامه هم زیادی است ؛ اما چون دیدم این چند تا کارمند مفلوک را گیر پلیس انداخته‌ای برای آنکه تقصیر را از گردن آنها بردارم این نامه را نوشتم . چنانکه میبینی نامه‌ها را من مینوشتم . منم که دارم سرو و مرو گنده برای خودم راست - راست راه میروم .

خبرت دارم که تو خاند و تو اداره مأموران آگاهی دور ورت میچرخند . دیگر کمتر آفتابی میشوی و تمام دستگاہها برای پیدا کردن من بکار افتاده‌اند . هرچند این زحمت مرا زیاد کرده ولی جلوکارم را نمیگیرد . نقشه‌ام بقدری دقیق است که تقریباً نخورد ندارد . اما یک چیز برای من خیلی لذت بخش است . تو برای من حکم یک موش

را داری و من گریه‌ای هستم که ترا در چنگال دارم و بازی کردن با تو برایم از تمام لذتهای دنیا بالاتر است. نمیخواهم تصور کنی که من لاف میزنم و میخواهم بیخودی تو دل ترا خالی کنم. تو الان مثل موم تو چنگ منی. تا آنجا که همین حالا که این نامد را داری میخواهی، اگر من تصمیم داشته باشم میتوانم ترا بزوم. اما صبر و قدر لذت بخش است. این برای تو نیست که در کشتنت این دست و آن دست میکنم؛ برای خاطر خودم است. برای لذتی است که از آن میبرم. من اگر ترا امروز بکشم همد چیز برای تو و برای من تمام است. اما من نمیخواهم باین زودی همد چیز تمام بشود. اگر ترا بکشم فردا دیگر به چه امید زنده باشم.

باید این را بگویم که من مثل همزاد تو هستم. مرگ تو مرگ من است. مرا هم پس از تو خواهند گرفت. اما من پید همد چیز را بد تن خود مسالیدام. اگر من بتوانم گروهی مردم فقیر و بیچاره را از دست تو خلاص کنم، یقین داشته باش روز قیامت جای من تو بیست خواهد بود.

معلوم نیست شاید که من جانی بالنظره باشم. اما چرا تا کنون میل آدم کشی را در خود نیافتم؟ چرا بهمد

مردم؛ چرا به حیوانات، چرا بد مورچه ها و عنکبوتها و مگس ها و سوسک ها و سگ ها و گربه ها ترحم دارم؟ اما باور کن کد در این دنیا از هیچکس بقدر تو بدم نمی آید؟ تنفر وحشتناک است. روزی که ترا بکشم آنوقت می توانم يك نفس راحت بکشم. آرزوی کشتن تو نمیدانی چقدر برایم لذت بخش است. اما این آدمکشی را تو خودت در من خلق کردی. و لابد تو خودت هم اولین قربانی من هستی. وقتی می شنوم که تو با داره آمده ای و در اتاق خودت سرگرم کار هستی. مثل این است که بند دار بگردنم انداخته اند و میکشند، تو خودت نمیدانی چقدر تنفر - انگیزی. هنگامی که با ما روبرو میشوی، با آن نگاه بیرحم و سوزان و تحقیر آمیزت، که مثل وکیل باشی های لگوری فوجهای سیلاخوری بصورت آدم می اندازی، می خواهی ما را بگردن کج کردن و التماس و گدائی مجبور سازی. و کارکنان بیچاره عاجز، بخاطر احتیاجی که بتو و دستگاه لعنتی تو دارند و بخاطر کوز و کچل های نان خوری که دور ورشان گرفتداند، ناچار باید اینهمه جور و ستم و تفرعن را از تو تحمل کنند و نفسشان در نیاید.

آیا تا کنون بتو گفتند که چشمان تو چپ است و وقتی که آدم را نگاه میکنی دو جور بآدم نگاه میکنی؟ درست است. تو دو نگاه داری که هر دو تنفر انگیز و چندان آور است. یکی تو چشم آدم نگاه میکند و یکی آن دور دورها، و آنکه آن دور دورها نگاه میکند تو چشم آدم هم نگاه میکند و آنکه تو چشم آدم نگاه میکند آن دور دورها هم نگاه میکند. ای وای که چه وحشتناک است.

از خود خواهی توجه بگیریم. آیا تو خیال میکنی این یکصد کیلو گوشت گندیده وجود توست که تمام سکنه این دنیا را بوجود آورده؟ آه که چه لذت بخش است نابود کردن تو. خودم نمیدانم چرا اینقدر از تو بدم میآید. یک کینه شتری وحشتناک، یک کینه تنفر انگیز بتو دارم که فقط مرگ توست که مرهمی رو زخم دل من میگذارد؛ ولو اینکه این مرهم مرا نابود بسازد.

چه فرخنده است آن روزی که قطار اتومبیل های تشییع جنازه تو، ریسد دنبال نعشت راه بیفتند. و اگر آن روز من آزاد باشم و این صحنه زیبای سحر انگیز و فسونگر را تماشا کنم زندگی دوباره می یابم. دنبال جنازه ات و کیل

و وزیر و رؤسای کل و کردند گیرهای دیگر راه میافتند .
کارمندان تماشاچی هم هستند که یقین دارم ذره ای دلشان
برای تو نخواهد سوخت و فقط برای اطمینان خاطر که ترا
تا گورستان برسانند دنبال راه میافتند .

حالا من برایت خواهم گفت که حمل جنازه چگونه
خواهد بود . زنت ، بارخت سوگواری و تورگردی سیاه و چهره
بی بزک با چشمان باد کرده و تن خسته و لبهای کبود داغمد
بسته ، دنبال جنازه که رو دوشها میرود افتان و خیزان براد
میافتد . این حدس من است که تنش خسته و لبانش کبود و داغمد
بسته است . بعضیها را اینطور دیده ام . شاید اینطور نباشد و
اوهم بشکراند خلاصی و نجات از دست چون تو عفریتی ، دستی
هم تو خودش ببرد و بزک دوزک ملایمی هم بکند . شاید بخواهد
در این میان دلبری کند و شوهر آینده خود را - اگر که
تا کنون زیر چشم نکرده - دست و پا کند . من این
ناجوانمردی خودم را بواسطه این فکر چرکی که از ذهنم
میگذرد نمی توانم به بخشم . اما کیند و خشم آدم را کور
میکند . بهر حال من برایش سخت متأسف خواهم بود . من
اورا نمی شناسم . لابد کسی که در این سالیان دراز توانسته

باشد با چون تو جانوری زندگی کند باید خیلی بدبخت و قابل ترحم باشد . بهر حال او تمام کفاره هایش را در این دنیا داده و مثل بچه نابالغ ، بیگناه از این دنیا می رود .

دوش بدوش زنت برادرانت و پسراش که درزندگی چشم دیدن آنها را نداشته‌ای وساید شانرا باتیر میزدی، راه میروند . موجب تأسف و سرافکنندگی و تأثر تو است که اجاقت کور است و بی زاد و رود از این دنیا میروی . اگر بچه میداشتی اجاقت پس از مرگت روشن بود . چه عیبی داشت اگر دو تا پسر بیست، بیست و پنج ساله میداشتی و تابوتت، بعوض غریبه‌ها، رو دوش آنها کشیده میشد ؟ آنوقت مردم میگفتند: ' به ! اجاقش روشن است . دوزخ شیرپس انداخته که فردا جایش را میگیرند . ، اما افسوس که تو منفور طبیعت هم بوده ای و بی عقبه از دنیا میروی و ارثت تماماً بزنت و برادران و قوم خویشهایت میرسد .

وزنت پس از مرگت خیال میکنی چکار میکند ؟ هیچ . مدتی رخت سیاه می پوشد . میداننی که زنهای جوان ، و حتی دو کاره ، رخت سیاه را خوش دارند . بهشان میآید . لابد عقلت میرسد که زن جوان سیاه پوش سوگوار خودش

خیلی تحریک آمیز است . آدم فوری خیال میکند زمانی دراز از بغل خوابی محروم بوده و برای هم آغوشی جان میدهد . و دیری نمیگذرد که يك گردن کلفت میآورد تو خانه تو و تو همان رختخواب تو بغلش می خوابد . نه تو بمیری ، تارك - الدنيا میشود و يك عمر تو دیر ، با سر تراشیده زندگی میکند . پشت سرزن و برادرانت و بچه هاشان ، بزرگان ملك ، كله كنده ها و گردنه گیرها راه میافتند . و سپس معاون و کارمندان بدبخت بی دست و پایت قاتی خلق خدا وول میزنند . بعد دیگر قضیه تمام است . منزلگه بعدی مرده شور خانده است . در آنجا دیگر مرده شویان وقعی بمقام اداری و شخصیت اجتماعی تو نمیگذارند . در شستن تو دو مسأله پیش میآید : اگر گلوله به مغزت خورده باشد و جمجمهات را متلاشی کرده باشد ، آنوقت دیگر ترا نخواهند شست . تو حالت سرباز فداکار و مجاهدی را داری که تو میدان جنگ کشته شده و بی اینکه بشویندت و هفت جایت را پنبه بتپانند ، بخاکت می سپارند . فایدهٔ این مزیت آنست که تو شهید شدهای ، آنهم حین انجام وظیفه .

اما اگر گلوله بدشکمت خورده باشد و فقط يك سوراخ

تیره سوخته تو گوشت تنت باشد ، آنوقت باطرز فجیعی ترا خواهند شست . چنان فجیع که از مردن هم بربایت شرم آورتر خواهد بود . مرده شوها بطرزی دلخراش و توهین آمیز ، تنت را روی تخت سنگ مرده شورخاند میکوبند و کیسه‌ات میکشند و هفت سوراخ تنت را انگشت میتپانند و بنبد آجینت میکنند و کافور میگذارند و سپس گور سیاه است و شب اول قبر و آن نکیر و منکر کذا و ازین حرفها .

افسوس که من کافر و بآن دنیا اعتقاد ندارم . اما خیلی دلم میخواست معتقد بودم . ایکش از پس امروز فدائی باشد . اگر حساب و کتابی تو کار باشد ، در آن دنیا هم عذاب و شکنجه ابدی در انتظارت خواهد بود . زیرا که از مردم بد این جهانی ، کاش خبری باشد . اما هیچکس نمیداند . «
 نامد تمام شد . مانند نامد های پیشین بی امضاء و با همان دست خط و روی همان کاغذ های خط دار و براق درم پسته‌خاند بود . دل رئیس بدندهایش میکوبید و رو پرده‌های گوشش صدای طبل در میآورد . زبانش به سق چسبیده بود . راد گلوش هم آمده بود . و جبابهای نفس ، گلولد گلولد مانند ، سنگ ریزه از آن در و تو می‌شد . چیزهای رو میز کارش

از پشت زره بین زمخت و پر موج اشک کج و کوله می‌شد .
 دوز و رش خاموش بود . پرده‌های اتاق تماماً افتاده بود و تنها
 چراغ رومیزی جلوش نور مرده سرخی تو اتاق ول داده بود .
 فضای اتاق زیر نور خاکستری خفدای که از نور پشت پرده‌ها
 و چراغ رو میزی در آن خلیده بود ، در حالت سكرات بود .
 تمام تنش یخ کرده بود . بالاتنداش تو صندلیش چروك خورده
 بود و گردنش تو سینه اش پرچ شده بود .

يك غربت و بیگانگی گدازنده درونش را مشتعل ساخته
 بود . تنهای تنها بود . هیچ پشتیبانی برای خود نمی‌شناخت .
 نمیدانست درد درونش را بکه بگوید . زنش میدانست .
 معاونش میدانست . نامداول را که بمعاونش نشان داده بود ،
 هر دو بشوخی گرفته بودند و خنده مفصلی کرده بودند و
 بشوخی رد شده بود . اما بعد که دنباله پیدا کرده بود ، همد چیز
 برایش جدی شده بود و خواب و خوراك را ازش گرفتند بود .
 راست بود ، تنهای تنها بود .

دستمالی از جیب درآورد و اشک‌پایش را پاك كرد .
 همد چیز درست بود . هیچ مهربانی سرش نمیشد . با زیر-
 دستانش با تحقیر رفتار می‌کرد . يك لبخند بروی کارمندان

نمیزد . يك احوالپرسی كوچك از آنها نمیکرد . هر بدي
 كه از دستش میآمد کوتاهی نمیکرد . خوش میآمد
 زیردستانش را بچزاند . بیش از همه كس خودش می دانست
 كه چقدر منفور است . ولی باز از حرکاتش دست برنمیداشت .
 تو حافظد اش جستجو كرد بلکه يك دوست صمیمی پیدا كند
 و درد دلش را باو بگوید ولی کسی را نیافت .

دست یخ كرده اش گوشي تلفن را چسبید و انگشش
 تو سوراخهای شكم تلفن دنبال شماره دوید . شماره اشتباهی
 درآمد . گوشي را گذاشت و دفتر تلفن كه رو میزش بود ورق
 زد و آنرا جلو خود باز گذاشت و يك جا سنجاقی گذاشت
 روش كه لایش هم نیاید . دوباره نمره را گرفت ؛ ولی هنوز
 تمام شماره را نگرفته بود كه جا سنجاقی از رو دفتر پرید و
 دفتر تلفن هم آمد و دل او ریخت تو و گوشي را گذاشت و
 سرش را میان دو دستش گرفت و بد شیشه رو میز خیره ماند .
 اما باز بزودی دفتر تلفن را برداشت و شماره را رو كاغذی
 یادداشت كرد و دفتر را پرت كرد رو میز و بد گرفتن شماره
 پرداخت . چشمانش مانند موش توتلد گیر افتاده جلوش دو دو
 میزد و میخواست از كاسد بیرون برود .

«آلو... آلو... قربون حضرت . چه عجب تلفنت مشغول نیس... ای . هسیم دیگه ... ند . ند . خبر تازه کد بازم یه نامه دیگه . (با انگشتان دست چپش تکمه بالای یقه پیرانش را باز میکند و گره کراواتش را شل میکند .) تو این یکی بخیال خودش شرح و تفصیل تشییع جنازه رو هم گفتد ... میخندی ؟ (بد تلخی لبخند میزند) ! واقعاً خنده هم داره ... من نمیدونم ... هیچ فایده نداره . نوشتد تموم اونایم که گرفتین بیخودی بوده و لشون کمین . همشون بیگناهن . راستم میگد . باعث رسوائید . میترسم تو اداره چویقتد و همد بدونن کد من گرفتار چه بلائی شدم ... ند . نامه مفصلد . همیشه پشت تلفن خوندم . تو امشب میای پیش من شام ؟ شب میدم بخون ... چی ؟ عروسی ؟ تو خونیه من عزاس ، تو میخوای بری عروسی ؟ واقعاً کد ... خیلی خب . ید تک پا برو اونجا بعدش بیا پیش من . نمیدونی چه حالی دارم . گمونم هرچی زود تر باید ... خب حالا تو تلفون نمیشه . تا امشب . قربون تو . « گوشه را گذاشت . دیگه نمیدانست چکار کند . ترس کشنده ای بدرویش چنگ انداختد بود . اگر همین حالا در اناق باز میشد و مردک با ششاول میآمد تو و

میزدش چه میشد؟ مگر نه خودش نوشته بود که دست از جان شسته و هر آن ممکن است کارش را بکند؟ جرأت نمیکرد بدرِ اتاق نگاه کند. این چه زندگی بود؟ شب تا صبح تو جاش غلت میزد و کوچکترین صدائی که دور ور خودش میشنید مرگ جلوش مجسم میشد. از خوراک واک شده بود. بخاندانش که میرفت، تا روز بعد که باز با آن ترس و دلپره باداره برمیگشت در آنجا زندانی بود. از نو کرهاش می - ترسید. از تمام کارمندانش میترسید. از معاون خودش هم میترسید و پشیمان بود که چرا روز اول او را از مضمون نامه ها آگاه ساختد بود. نکند خود معاون باشد. « ای پدر سوخته نمک شناس. » حوصله هیچ کاری را نداشت این اواخر تمام کارهای اداریش تا آخر وقت رومیزش میماند تا اینکه آخر سر میبردند میدادند بمعاونش. ناخوش بود. فلج شده بود؛ و توان هیچکاری را نداشت.

درِ اتاق آهسته باز شد و فضای راهرو با فضای اتاق دست بدست هم داد. دلش ایستاد و هر چه خون تو تنش بود، تیر سرش هجوم آورد و پشت حدقه های چشمش کوبیدن گرفت و نور روز و چراغ مرد و اتاق واژگون شد.

آنا خواست فریاد بزند و کمک بخواهد. اما صداتو گلویش مرده بود . بد تشنج افتاد . تمام تنش بد لرز افتاد . تنش یخ کرده بود و عرق سردی لای انگشتانش تراویده بود . تمام رگهایش کشیده شده بود . دلش آشوب افتاده بود و زبانش لای دندانهای کلید شده اش گیر کرده بود . یك چیز میان اتاق موج میخورد . آدم بود اما محو بود ، ذوب بود . موجودی بود که پاورچین پاورچین بطرف میز راه افتاده بود . سینی چای و پیشخدمت که درون اتاق سر خورده بود فقط شبی را نمایان میساخت که میان اتاق موج می خورد و شناختن آن برایش میسر نبود . با دستهای فشاری بدستهای صندلی آورد که از جایش پا شود ، ولی بصندلی بسته شده بود . شبح ، سینی چای دستش نبود ، ششول دستش بود . دوباره خواست فریاد بزند ، اما گلویش از هم باز نمیشد و مانند آدمهایی که تو خواب بختک روشن افتاده باشد هیچ کاری از دستش ساخته نبود .

پیشخدمت سمت چپ او ایستاده بود و سینی چای را پیشش گرفته بود . پیشخدمت ، کف دست چپش با انگشتان باز ، زیر سینی چای پهن شده بود و دست راستش بغلش

افتاده بود . بخار چای دارجلینگ که از استکان پاشده بود تو دماغ رئیس خورده بود . رئیس هنوز از دست راست پیشخدمت که بغلش آویزان بود و او آنرا نمیدید ، بیم داشت . چه دلیلی وجود داشت که تو همان دست راستش که بد بغلش چسبیده بود و آنرا نشان نمیداد يك ششلول نباشد . « حتماً خود این پندرسوختس . »

کمی خود را عقب کشید و بچشمان پیشخدمت خیره شد . سپس با صدای بم و خفدای گفت : « برو چائی را بذار رومیز آنجائی . » پیشخدمت آهسته و آهسته پس کشید . پشتش را برتیس کرد و رفت چای و قندان را گذاشت رو میزگرد گردوئی که میان سد چهار صندلی چرمی و يك دیوان گوشه اتاق خلوت کرده بودند . اما تو دست راستش هیچ نبود . فقط انگشت سبابه اش که زخم بود پارچه پیچ کرده بود « حتماً ششلولو توجیبش قایم کرده . »

از رو صندلی بلند شد و مانند آدم کوکی با قدمهای بریده کوتاه و چنانکه بد قفس پیری نزدیک شود ، بسوی پیشخدمت رفت . پیشخدمت راست و بی حرکت میان اتاق ایستاده بود . ناگهان با يك حملنه خودش را رو پیشخدمت

انداخت و تند تند به تفتیش جیب هایش پرداخت . سینی
میان اتاق پرت شد .

هاج و واج و سخت ترسیده ، پیشخدمت ، نمیدانست
چکار کند . رئیس آهسته و زیر لب گفت : « تو جیبات چی
داری ؟ » پیشخدمت هولکی و وحشت زده دستمال مچاله
چرکی بایک قوطی اشو و کبریت و چند تا سکه برنجی و
یک چوب سیگار ، که تا نیمه اش را دود سوزانده بود ، از
توجیش بیرون آورد و گفت : «هیچی آقا ، همینا .»

نزدیک صبح بود و هنوز خواب بد چشمانش نرفته بود.
روختخواب پهن دو نفره خوش تشک و بالشی ، پهلوش دراز
کشیده بود. شاهنگ ده جور صداس عوض شده بود و او همچنان
بناله خسته او و نعره قورباغه های باغ و عوعو سگهای دور
و نزدیک گردش میداد . کوچکترین صدائی که از بیرون
می شنید دلش تو میریخت و پا میشد توجاش مینشست . زنش ،
از وقتی که تو رختخواب رفته بودند ، تا مدتی بیدار بود و باش
حرف میزد و دلداریش میداد . اما بعد خوابش برد . از نامد
آخری را بزنش نشان نداده بود . اما زن میدانست که باید
باز نامدای رسیده باشد؛ برای اینکه سرشب شوهرش را از

همیشه وحشترده تر و بیمارتر دیده بود. وقتی تو رختخواب رفته بودند ناگهان از زنش پرسیده بود :

« اگد من مردم تو چکار میکنی؟ » و زن جواب داده بود : « خدا اونروزو نیاره . اینشالله من خودم پیش مرگت بشم . » بعد چشمان زن نم نشسته بود و مرد خاموش تو سایه روشن سقف اتاق خیره مانده بود . بعد گفته بود : « من فردا اداره نمیرم . » و زن گفته بود : « مرده شور هر چی ادارس بیرن . بیا گذرنامه بگیر بریم خارج . ما که بچه نداریم کد غصه آیندشو بخوریم . هرچی داریم میفروشیم و میریم اروپا با خیال راحت زندگی میکنیم . » و مرد گفته بود : « تا ما بخوایم دس و پامون رو جمع کنیم مردك کارشو میکنه . اواز همد چیز ما خبر داره . چطور میذاره در بریم ؟ این تا منو نکشه دس وردار نیس . »

و حالا صدای ناخوش مرغ حق تو گوشش را میسائید و يك دلبره ناگستنی بدرونش چنگ انداخته بود و فکر میکرد : « این حتماً یکی از اعضای اداره خودمه . خودش آشکارا نوشته . اما کی ؟ همشونو گزیدم . یکنفرشون با من خوب نیس . این اخلاق سگ خودمه کد اینهمه دشمن دورورم میچرخند . »

آیا کسی هس که از من نیش نخورده باشه ؟ رئیس اداره انبارها نیس ؟ نه ، او نودو سال پیش بود که توبیخش کردم . یعنی تا حالا کینشو تو دل نگهداشته ؟ نه ، اونم دیگه نمیشه باین آسونیها دس پلیس ددش . دختر شو داده به پسر اون پدر سوخته جلا د . مگه دیگه حالا میشه بش گفت بالای چشمات ابروه ؟ من به همچو آدم دل وجیگر داری تو ادارم ندارم که اینکاره باشه . نمیدونم . از این آدمیزاد هرچی بگی برمیاد . خطش هم مته خط هیچکده نیس . پاشم دس زنم بگیرم برم اروپا ؟ کارم چه میشه ؟ مردشور کارو بیرن ، جونمو که در میبرم . اما تا پیام بجنبم یارو میفهمه و زودتر کارشو میکنه . مرده شور این زندگی رو بیرن . »

پا شد نشست و تو نور خا کستری و نه خا کستری گریک و میش ، بچهره آرام خواب ربوده زنش خیره شد . چهره اورا خوب میدید که مژه های کیپ سیاهش ، بالای گونه هایش خوابیده بود . و جبابهای نفس گرم از لای لبانش بیرون میزد . « شاید تا من مردم این بره شوور بکنه و یکی دیگه رو جای من بیاره ؟ بعیدم نیس . چتده مردم نمک نشناسن . دل میگه همینجوری که خوابیده خفتش کنم که

دیگد بعد از مرگ من این رسوائی روبرو نیاره . اما اگد شوور کنده حقه‌داره . ازمن کده بچه‌دار نشده . ازخودمنده . «
 آهسته لحاف را ازروپاهای خود پس‌زد و ازتختخواب پائین آمد . تو پیژامه سفید راه راهش ، قدش بلند تر شده بود . سرش رو تنش سنگینی میکرد و چشمانش از زور بی-خوابی از هم وانمیشد . آمد کنار پنجره و از پشت پرده نازک تو؛ توحیاط سرک کشید . همان پیرکاج گنده گردآلود ، مثل درختهای سرقبرستان جلو پنجره ایستاده بود و تو اتاق سرک می کشید . « چقد خوب میشد از این کاج بالا رفت و باآسونی از پنجره اومد تو اتاق . تا حالا فکر اینو دیگد نکرده بودم . فردا بگم بیندازنش . « سپس بد شبح تیره بید مجنون و استخر خفه سنگین وصف بهم فشرده شمشادها نگاه کرد . از همه آنها بدش آمد . از باغ وحشت داشت .

تندی راه افتاد آمد میان اتاق . آنجا باز ایستاد و بصورت زنش نگاه کرد و بعد رفت و شتابان کلید چراغ تو سقف را زد . نسج‌های فلزی نور تو اتاق دوید و چشمان زن آزرده شد و چفت مژگانش از هم وا شد . آنگاه مرد دوباره چراغ را خاموش کرد و آمد پیش زن و رو سر او

خم شد و گفت . « خیلی بد کاری کردم که چراغ روشن کردم . هیچ نفهمیدم که دارم چکار میکنم . شاید تو باغ دارد کشیک میکشد . »

- « کی دارد تو باغ کشیک میکشد ؟ » زن هنوز خواب بود و لبهایش این حرف را زد و خودش نفهمید چه گفت .
- « همون مردك . همون خودش . » صدای مردمیلرزید وزن هوشش بجا آمد و پاشد تو جاش نشست .

- « توهیچ نخوابیدی ؟ »

- « ند . »

- « توداری خودتو تموم میکنی . ید چرت بخواب . »

- « مگه خواب مرگ دیگه . »

- « میخوای پاشم کاری برات بکنم ؟ »

- « آره . پاشو برو شو فرو بیدارش کن میخوام برم

اداره خرابشده . »

- « اداره حالا ؟ مگه ساعت چنده ؟ »

- « نمیدونم . »

- « هنوز که ستاره تو آسموند . »

« باشه ، میخوام برم . نمیخوام روز روشن برم که
همه ببیننم . »

« تو رو خدا اینقدره خودتو زجر نده . چیزی نیس . »
« تو کد از دل من خبر نداری . حتماً میخوای من
بمیرم راحت بشی . »

وزن زیر گریه زد و صدای هق هق گریه اش خاموشی
کارتنک گرفته شب را خراشید و مرد لبپایش را گزید .
همان روزها استغفایش را نوشت و درخواست گذرنامه
کرد و رفت خانه اش نشست .

یکی دو روز در خانه بود کده ازش خواستند برود
اداره و کارش را تحویل رئیس تازه بدهد . تمارض کرد . و
طفره زد . اما یک روز ناگهان اتومبیلش را خواست و
اتومبیل سیاه گنده کادیلاکش را آوردند لب پله عمارت و
اوسوار شد . یک مأمور هم بغل دست راننده سوار شد و ماشین
از باغ بیرون آمد . کوئی او را پای دار میبردند .

رئیس رو صندلی عقب قوز کرده بود فقط تک کلاهش
از پشت شیشه دیده می شد . یکی دوبار براننده گفت « تند
برو . تند برو . » چشمانش پشت گردن راننده و مأموری

که بغل دست او نشسته بود دو دو میزد . دلش نمی خواست بیرون نگاه کند . از بس آن راه را رفته و آمده بود ، بی آنکه بیرون نگاه کند خیابانها را حس میکرد و مردم میدانست کجای راه است . این فکرها تو سرش وول میزد :

« وختی اتومبیل با این سرعت میره گمون نکنم بتونه غلطی بکنه . اشکال سر پیاده شده . از همدجا بد تر دم دزیره اداره و تو راهروها س . یا تو خود اتاق . منکده دیگه جائی نمیرم . این دغدغه آخره که پام تو این خراب شده میذارم . پا میشم از این جهنم دره میرم خلاص میشم . گمون نکنم جرأت کند بیاد توخوند . کاشکی از اولش یه سگ تو خوند نگهداشته بودم . باید دارو ندارم بخارج انتقال بدم . دس تنها از عهده بر نمیام . هیچکده قابل اعتماد نیس . این معلومه که یه دشمن اداریه . اداره که نرفتم شاید آبا از آسیاب بیفتد و منصرف بشد . من دارم تموم میشم . این که زندگی نشد . هرچی ملک دارم پول نقد می کنم . تموم زندگیم بی پول قلبد تزیان می کنم . با پولام سهم خارجی میخرم . یه خوند هم جنوب فرانسه میخرم . اینتقد پول دارم که بتونم از منافعی چارصباحی زندگی کنم . مردشور بیرن این مملکتو . همچی

برم و بریشتون بخندم که خودتون حظ کنین . برم سرزمینی
 که ترس توش نباشد . مردشور سلام و تعظیمتونم بیره .
 اینجا دیگه جای من نیس . نمیخوام سلام کنین . از همتون
 بدم میاد . هیچسخت ازتون خوشم نیومده بود . تا تونسم
 تحتیرتون کردم . همتون پیشم مته کرم بودین ، مته کرم
 تو گه . اگه قدرت داشتیم همتونو با دس خودم خفه میکردم .
 کادیلاک دم در اداره ترمز کرد و راننده فوری پرید
 پائین و در را برای اربابش باز کرد . مأمور هم دوید آمد
 بغل دست راننده ایستاد . نیم ساعتی بود که وقت اداری شروع
 شده بود و برخلاف همیشه که در ساعات اداری کارمندی تو
 کوچه دیده نمیشد ، رئیس چند نفر را دید که تازه دارند
 میانند سر کار . معلوم بود اداره بواسطه تغییر رئیس تق و لقا
 است . نگهبان دم در هم شل و ول ایستاده بود . یک چغاله بادام
 فروش هم آنطرف پیاده رو صدایش را سرش انداخته بود و
 چغاله میفروخت . رئیس از دیدن آنها ، خون بسرش هجوم آمد
 و خواست نعره بکشد ، اما یادش آمد که دیگر رئیس نیست .
 اینطرف و آنطرف خود را نگاه کرد و با شتاب از
 اتومبیل بیرون پرید . اما هنوز گامی برنداشته بود که

ناگهان پسر بچه ده دوازده ساله ولگردی دوان و نفس زنان جلوش سبز شد . يك پاسبان با توم بدست هم دنبال پسرک میدوید و میخواست او را بگیرد . پسرک در آن گیر و دار ترقه‌ای کد تو مشتش بود قایم بزمین کوبید .

صدای هولناک ترقه خیابان خلوت بامدادی را بلرزده در آورد . رئیس همچنانکد نیمه تنش تو در اداره و نیمی دیگرش تو خیابان بود بی حرکت ماند . صدا از پشت سرش برخاسته بود . حالتی داشت که گوئی در رفتن تو اداره و یا برگشتن تردید دارد . اما ناگهان دور خودش چرخ میزد و گرمی رو زمین نقش بست .

شلوغ شد . نگهبان دم در دوید جلو . چند نفر دیگر هم از تو اداره آمدند بیرون و هیکل رئیس را که از سرش خون بیرون زده بود بغل زدند و بردند تو اداره و تواتاق رئیس کارگزینی که دم در بود ، رو دیوانی خواباندنش . پسرک در رفت و پاسبان همانجا ایستاد ببیند چه خبر است .

سپس دکتیر آمد و معاینه کرد و گفت باید فوری به بیمارستان برده شود و بد بیمارستان برده شد و اداره توقراق شد و یکی گفت مرده ، یکی گفت زنده است . رؤسای ادارات

توانا قهای هم جمع شدند و در باره مرگ و زندگی رئیس اظهار عقیده میکردند . اما هیچکس علت زمین خوردن ناگهانی رئیس را نمیدانست هر کس چیزی میگفت .

— « فشارخون داشت سگته کرد . »

— « مرض قند داشت . پیشخدمتش میگفت هیچوقت

قند توچائیش نمیریخت . »

— « تصادف کرد . »

— « از صدای ترقه زهره ترك شد . »

اما تا بد بیمارستان رسید، تنش کم کم یخ کرده بود و

آنجا دکتر گفت جادرجا مرده .

تشریفات کفن و دفن تمام شده بود . صدای زاری و

زنجموره چندتا زن از تو صحن بلند بود . قاری بد آوازی

آید های قرآن را سکسکه میکرد .

گورِ نمناك با خاك های پف آلودِ تازه جا بجا شده ،

زیرا انبوه گل و گیاه دفن شده بود . دور گور شلوق بود .

گرداگرد آن دایره ای از رؤسای ادارات و دوستان دور و

نزدیک مرده حلقه زده بود . همد خماموش و مؤدب ایستاده

بودند و لبهایشان میجنبید و با چشمان زیر افتاده بگور خیره

شده بودند. مشایعین داشتند با بپا میشدند که متفرق بشوند. تشریفات کفن و دفن، با آنهمه ناله و زاری و نزدیکی به قبرستان و مرده شورخانه دل‌همد را بهم زده بود. باران ریز نکبت باری هم تازه سرش واشده بود. هر يك از مشایعین تو جمعیت چشم چشم میکرد تا شاید رفیق راهی برای برگشت بشهر برای خودش بیابد.

در این هنگام مرد كوچك اندام كوسدای كه يك پایش لمس بود و آنرا لُخ لُخ رو زمین میکشید و دسته گل پژمرده‌ای، كه گوئی آنرا از تو آشخال‌های دم دكان گل فروشی جمع کرده بود، تودستش بود از در این بابوید آمد تو. رختی ژنده بد تنش بود و کلاهی كه از فرط اندراس لبه‌اش دالبر شده بود تا روی گوشه‌های پائین کشیده بود. موجی از رعشه تو چهره‌اش زلزله انداخته بود. گوئی زیر پوست چهره‌اش جانورهای ریز عذابش میدادند. دایم پوست چهره‌اش در رقص بود. ته ریش كوسد سه چهار روز نتراشیده‌ای بچهره داشت. غمگین مینمود. هر چند لازم نبود غم بخصوصی در چهره‌اش کرایسه نشینی کند، زیرا او بخودی خود غم از تر کیش می‌بارید.

بشت حلقه ای که گور را در بر گرفته بود موجی
 برخاست . مردك لغوه ای میکوشید خودش را بحلقه ای که
 از رؤسای ادارات بدور گور کشیده بود برساند . از بغل دست
 رئیس کل حسابداری بسوی گور سر کشید . خواست راهی
 بدرون بیابد ، اما از هیبت رئیس کل حسابداری که خودش
 را قایم بدسندوقدار کل چسبانیده بود جا خورد و پس رفت .
 سپس دوری زد و باریک شد و از شکاف تنگی که پهلورئیس
 کل کارگزینی باز مانده بود ، بدرون حلقه خزید و خود را
 غمگین و نکبت گرفته با پای چلاقش ، لُخ لُخ رو گلبرگ -
 های زنده و شادابی که دور ور گور پراکنده بود کشانید و
 بالای گور ایستاد . رئیس حسابداری که او را دید آهسته
 بگوش سندوقدار کل گفت : « این ضباط لعنتی دیگه چه
 اجباری داشت که مثل خر لنگ خودشو با پای چلاقش از
 شهر تا اینجا بکشونه ؟ بین مثل مرده خورها میموند .
 خیال میکنه یارو تا دید این اینجاس ، از گور پامیشد فوری
 یدتقدیر نومد و حکم اضافه حقوق میذاره کف دستش . »
 بالای گور که رسید ، مردك چلاق ، خم شد و دسته گلی
 را که همراه داشت گذاشت رو گور و سپس همانجا چندك

نشست و آهی دردناک کشید و تکان زلزله تو چهره‌اش دوید
 و چشم و ابرو و بینی و چال و چوله‌های چهره‌اش دنبال هم
 کردند . سپس چشم بگور دوخت و انگشت سبابه دست
 راستش را تو خاک نمناک گور فرو کسرد و آهسته زیر لب
 زمزمه کرد :

« دمی آب خوردن پس از بدسگال ،

بد از عمر هفتاد هشتاد سال . »



يك چیز خاكستری

ش
عله بخاری نفتی در آغوش نرم دود نوك تيز لوله
شیشه‌ای زنگار گرفته‌اش بالا میزد . رو دیوار
نیلی اتاق چندتا عکس بچه شیری و جوجه اردك و خرگوش
كد همدشان دندان درد داشتند و زیر چانه هایشان دستمال
بسته بود آویزان بود .

پسرك پيش مادرش ایستاده بود و کیف و کتابش را به
پای خود می‌کوبید و رو پاهاش جا بجا میشد . مادرش که
نشسته بود از پسرك بلندتر بود . خاموش رو صندلی نشسته
بود و به سرو رو بچه ور میرفت . موهای رو پیشانیش را

يك چيز خاكستری

صاف میکرد . یقدهاش را درست می کرد و لك های رولباش را با ناخن میخراشید . زن چاق بود و نمیتوانست پاهایش را روی هم بیندازد . ساقپایش مانند دو تنبوشه سیمانی شماره ده رو کف اتاق جلوش ستون بود .

پسرك دستش را تو دماغش کرد و گفت :

« ماما کی میریم ؟ »

– « میریم . دستت تو دماغت نکن . »

– « ماما ، بازم دندوناتو میکشن ؟ »

بشت زن لرزید و صدای گوشتریز متدندنانسازی بیخ

دلش حس کرد .

پسرك باز پرسید :

– « ماما ، خیلی دردت میاد ؟ »

– « نه ، دوا میزنن . »

– « ماما . به خودکار قرمز برام میخوری ؟ میخوام

عکسای کتابمو باش رنگ کنم . یکیم سبز بخر . خوب ؟ »

مرد دیگری هم رو يك صندلی نشسته بود مجله ورق

میزد . یکسوی لپ مرد باد کرده بود و تو دهنش زُق زُق

میکرد و نقش لُرج و سنگین شده بود . دلش میخواست زن

و پسرک آنجا نبودند و میتوانست با خیال راحت رو زمین
تف کند .

از تو اتاق دیگر صدای حرف و خنده دو مرد که از
لای دندان غرچد چرخ سنباده میآمد، تو گوش میخورد. يك
پرده کُر کُر جگری، میان در این اتاق گل آویز بود . ناگهان
صدای چرخ سنباده برید و یکی از آنها گفت :

« اگد بدبینیش از خوشگلیش نفست پس میره. عاشق منه. »
باز صدای چرخ سنباده تو اتاق چرخید و بیخ گلوی
مرد مجلد بدست درد گلوله شد و آب دهنش جست گلوش و
بسرفد افتاد و پف نم تف تو اتاق ول شد .

زن پیچی تودلش حس کرد و دست از سربچه برداشت
و گذاشت رو صورت خود و دندانپاش را بهم فشرد و صورتش
را رو کف دستش خم کرد و زبانش تو حفره دهنش کلویدن
گرفت . باز چرخ سنباده برید و خاموشی فرا رسید . يك
تک خنده از تو اتاق دیگر راه افتاد و دنبالش شنیده شد :
« یدس کت و شلوار پیش خیاط دارم . » و باز چرخ
سنباده راه افتاد .

مرد مجلد را پرت کرد رومیز و دستش پیش دهنش برد؛

روصندلیش وول خورد و باخودش گفت :

« دارن به چیز خا کستری میساین » و باز از خود پرسید « خا کستری چرا ؟ » و سپس بخودش جواب داد :

« زهر مار وچرا . مردشور آن ریختو بیرن . »

چرخ ایستاد و خنده دنبال آن ول شد و شنیده شد :

« خیلی عجیبه وختی که من بچد بودم مادرم بزرگ بود و حالا که من بزرگ شدم مادرم کوچک شده . »

و باز چرخ چرخید ،

و بوی دندان سوخته و مزه گس لئه کباب شده تو سر وکله مرد مجله بدست راهی شد .



پاچہ خیزک

ازارچه دهکده آب و جارو شده بود و هوای خنکی
پ زیر چنار تناوری که بالای سر آب انبار چتر
زده بود موج میزد . شتک های گل آب نمناک روی قلوه
سنگهای میدان کوچک زیر چنار نشسته بود . دکانهای
کوتوله قوزی دور میدان چیده شده بود .
'گله' بگله کنار جوی تنبل و ناخوش دور میدان،
برزگران و کارگران نشسته بودند و نان پیچدهاشان جلوشان
باز بود و ناهار می خوردند و قهوه چمی برو برو کارش بود و
نسیم ولرم خرداد خواب را تو رگها میدواند .

ناگهان مش حیدر بقال از تو دکان خود فریادی کشید و با تله موش نکره‌ای که با دو دست، دور از خودش گرفته بود از تو دکانش بیرون پرید و آن را گذاشت جلو دکان. از شادی رو پاش بند نمیشد و دستپایش بد هم می‌مالید و دور و دور تله و رجه و رجه می‌کرد.

از نعره مش حیدر جنب و جوشی در مردم افتاد و دکاندارها کار و بارشانرا ول کردند و بسوی تله موش هجوم آوردند. مش حیدر نیشش باز بود و شادی تو چه‌رشدش موج می‌خورد. نانوا و نعل بند و پالان دوز و مسگر و عطار و علاف با آستین‌های بالازده و یقه‌های چاک و چشمان وردریده از دیدن تله مست شادی بودند.

« بین آخرش گیر افتاد. شکمش آخر جونشو بدباد داد. خدا پدر سلطونلی رو بیامرزه که گفت گردو بو داد بذار تو تلتش. یه بار جسی ملخه، دو بار جسی ملخه، آخر به جنگی ملخه. اما بد بینا قدیه گربس. نیس؟ »

هیچکس نمیتوانست موش را از بالا ببیند. تله زمخت بود. پنج طرفش با تخته پوشیده بود. فقط جلوش میله‌های باریک سیمی داشت، مثل میله‌های در زندان که این

دیگر کشوی بود و به بالا و پائین می رفت. يك سوراخ كوچك بدان اندازه يكشاهی سفید رو تله بود که از آن توهم میشد داخل تله را تماشا کرد. و هیچکس نمیدید که « قد به گرس . » مش حیدر با احتیاط ، مثل اینکه بخواهد صندوقچه دخل دکان خودش را نوازش کند ، تله را دو دستی از زمین بلند کرد . اول از تو سوراخ آن سرک کشید . هی سر خودش را جلو و عقب برد تا خوب تو تله را تماشا کند . بعد تله را گرفت و بروی صورتش و از پشت میلدها به موش خیره شد . موش چرب و چیلی گنده چرك مرده ای پوزه اش را به دیوار تله میکوبید و نفس نفس میزد و سبیل هایش لاله میزد . تکه گردوی دوده زده نیمه خورده ای هم کف تله افتاده بود . موش پس از آنکه گیر افتاده بود دیگر اشتهايش کور شده بود و بآن دهن نزده بود .

مش حیدر سرش را با شادی از تله برداشت و چنان که گوئی خوراك خوشمزده ای خورده بود سرش را با لذت تکان تکان داد و بعد تله را دو دستی ، مثل کاسه حلیم به کلام مال پهلودستی خود تعارف کرد و گفت :

« مش عباس ترا بخدا ببین به قد یه بره تقلیه ! نیس؟ »

واسیه لای پلو خوبه! نیس؟»

کلاه مال ذوق زده تله را گرفت و دستهایش خرسکی بود و کف صابون و پشم بشان چسبیده بود و چشمانش را تو تله تاریک دراند. موش وحشت زده و سرگردان، تو تله میلولید و رو دو تا پاش واهی ایستاد و خودش را به دیوار تله میکوبید و میلههای باریک فولادی آنرا گاز میگرفت. تله بو کند میداد. بو نمد خیس خورده کپک زده میداد.

تله دست به دست گشت. مسگر با حرص آنرا از دست کلاه مال قاپید و پالان دوز آنرا از مسگر و نعلبند آنرا از پالان دوز گرفت. یک ژاندارم، صف جمعیت را شکافت و آمد تله را از دست عطار که تازه آنرا از پالان دوز گرفته بود و هنوز خوب آنرا تماشا نکرده بود قاپ زد و توش ماهرخ رفت.

مش حیدر هولکی، مثل اینکه دید مالش را دارند تاراج میکنند، تله را از دست ژاندارم قاپید و گفت:

«محض رضای خدا بدش من، ولش میکنی میره سر جای اولش. سه ماهه جون کندیم تا گیرش آوردیم.»

ژاندارم برزخ شد و گفت:

« مگه می خوام بخورمش . تو هم بابا تشبیهت اسمش
منیزه خانومه . » مش حیدر هیچ نگفت و باز گرم تماشای
موشِ تو تله شد.

دوباره تله میان جمعیت روزمین گذاشته شد . غلام
پست و یک چاروادار و چند تا کشاورز هم به جمعیت اضافه
شدند . یک نفکش گنده هم از راه رسید و یک راست رفت
بغل پمپ بنزین ایستاد و لولدش را وصل کرد به انبار و مثل
بچه‌ای که پستان دایه را بدهن بگیرد به آن چسبید .

مش حیدر چشم از تله بر نمی داشت . ریش حنائی
رنگ و رفته چرکی داشت . چشمانش کجکی ، مثل چشم
مغولها بالای گونه های برجستدش فرو رفته بود . طاقت
نیامرد که تله بیکار رو زمین بماند؛ باز آنرا برداشت و از پشت
میلدهای زنگ زده اش موش را تماشا کرد و بعد با لذت گفت:

« حالا باید این ولد الزنارو یجوری سر بدنیش کنیم
که تخم و تر کش از زمین بره . این پنر منو در آورده .
منو از هسی ساقط کرده . ید خیاک پنیرمو بد تمومی نفلد
کرده و هر چند صابون داشتم جویده و خاک کرده . » بعد
رویش را بد نعلبند کرد و گفت : « حالا تو میگی چیکارش

کنیم که باعث عبرت موشای دیگره هم بشه ؟ »
 نعلبند که طرف شور قرار گرفت خیلی باد کرد و
 خودش را گرفت و لب و لوچه اش را جمع و جور کرد و
 گفت: « کاری نداره. یه زره در تله رو بلند میکنیم؛ دمبش که
 از تله بیرون اومد در تله رو میندازیم پائین . بعد دمبش
 رو غرس میکنیم از تله میاریمش بیرون دور سرمون می-
 چرخونیم بعد چنون میزنیمش زمین که هفجدش پیش چشمش
 بیاد. » بعد از این اختراع، از خودش خوشش آمد و نیشش باز
 شد و به جمعیت نگاه کرد تا ببیند آنها چه میگویند .
 بالان دوز از نظر نعلبند خوشش نیامد و حکیمانه
 گفت :

« نه ، نه ، اینطور خوب نیس . این موش معمولی
 نیس . مگه نمی بینی قد یه گربس . بچه موش نیس که بشه
 دمبشو گرفت و دور سر چرخوندش و زدش زمین . این رو
 می باس همین طوری که مش کریم گفت ، در تله رو یواش
 بلند کنیم دمبش که بیرون اومد در تله رو بذاریم . بعد باز
 یواش یواش در تله رو بالا بکشیم . و یواش موشو بکشیمش
 بیرون ، همچین که نصبه تنش از تله بیرون اومد، یهو در

تله رو، رو تیره پشتش اینقده زور بیاریم تا کمرش بشکنه. بعد بیاریمش بیرون ولش کنیم میون کوچه. نه اینکه تیره پشتش شکسته، دیگه نمی تونه بدوه. با دو دساش راه میره و نصد تنش دنبالش روزمین میکشد. بعد که خوب تماشااش کردیم ید لغت میزنیم روش میکشیمش ...»

کلاه مال تو حرف پالان دوز دوید و گفت: «نه، اینجوری خوب نیس ریش درمیاد دلمون آشوب میفته.»
مش حیدر گفت: «تله هم نجس میشه.»

پالان دوز گفت: «تله حالاشم نجسه؛ هر قد آبش بکشی طاهر نمیشه.» آنوقت برزخ شد.

ژاندارم گفت: «من تیرانداز ماهریم، آتش سیگارو از صد قدمی میزنم. همتون برین کنار، یکی در تله رو واز کند تا از تله دوید بیرون چون با تیر میزنمش که جا در جا دود بشد بره هوا. اما باهاس پول فشنگو بمن بدین.»
شاگرد شوفری که با دهن باز و خنده مسخره اش تو دهن ژاندارم نگاه میکرد گفت: «دکی! تا که از تله در اومد که ید راس میرد سر جای اولش سر خیک پنیرا. بابا ایوالله که توهم خوب چائی فشنگ دولتو آب میکنی.»

ژاندارم اوقاتش تلخ شد و به شاگرد شوfer ماهرخ رفت . ژاندارم اهل محل بود و شاگرد شوfer تهرانی بود و ژاندارم ازش حساب میبرد و از لهبجه سنگین و کش دار تهرانش میترسید .

صدای گرفته نانو سکوت را شکست : « خودتونو راحت کنین بدین بیندازمش تو تنور خلاص بشه . یه وخت یه بچه گریه ای بود که خیلی ازیت میکرد ، انداختمش تو تنور جزغاله شد . هیچی ازش نموند . »

غلام پست پرخاش کرد : « جونو یکی دیگه داده ، باید همون خودشم بسونند . گناه داره ، بدکاری کردی . »
نانوا پیروزمندانده گفت : « کفارشو دادم . دهشاهی دادم به کدا . »

برز گری که یاک لقمه نان سنگک تو دستش مچاله شده بود گفت : « یه سیخ درازی بیاریم همینطوری که تو تله هسش شکمش پاره کنیم . »

شاگرد شوfer گفت : « ازهمه بهتراینه که نفت بریزیم روش آتیشش بزنیم . تو شبر ، ما هر وخت هوش میگیریم آتیشش میزنیم . همچین میدود بد مسب شده گوئند . »

همه ساکت شدند . مش حیدر که موش مالش بود
 ومثل دارائی خودش بدان ادعای مالکیت داشت، از پیشنهاد
 شاگرد شوfer ذوق کرد و گفت : « ای چه درس گفتی . همین
 کازو میکنیم . » و بعد دوید رفت تو دکانش و يك شیشه نفت
 که يك قیف زنگ زده سرش لقلق میزد آورد .

شاگرد شوfer گفت : « بذارین من واسطون درست
 کنم . » هیچکس حرف نزد . مش حیدر گفت : « راس
 میگه . بذارین خودش درس کنه . اما قربوتم فرارش ندی ها . »
 شاگرد شوfer رفت پهلوی تله و درحالیکه آنرا یله
 میکرد و ذره ذره درش را بلند میکرد گفت :

« خاطر جمع باش، با . اگه کرک باشه از دس من
 نمیتونه فرار کنه . مگه دس خودشه ؟ »

آنوقت دم موش از لای تله بیرون افتاد . بعد در تله
 را پائین کشید و آهسته روی دمش زور آورد . چندتا جینگ
 نازک کوتاه از موش بیرون پرید . با ناخن رو کف تله
 میخراشید و می کوشید راه فراری پیدا کند .

شاگرد شوfer زویش را به مش حیدر کرد و گفت :

« بین درس شد . من دمبشو میگیرم میارمش بیرون . شما باید زودی روش نفت بریزین . » بعد رو کرد به ژاندارم و گفت: « شما هم داشم عوضی که فشنگتو حروم کنی کربیتو داشتد باش تامشدی نفتو ریخت روش، شما کربیتو بکشین . دیگه کارتون نباشد . ید دقه بعدش از جهنم سر درمیارد. »

آنوقت با يك حرکت دم موش را گرفت و از تله بیرونش آورد و سرازیری تو هوا نگاهش داشت . آنهایی که نزدیک تله بودند پریدند عقب . موش کمرش را خم کرد و سرش را بر گردانید که دست شاگرد شوfer را بجود . شاگرد شوfer تکان تکانش میداد و نمیگذاشت سرش را بلند کند . از پوزه موش خون بیرون زده بود . دست و پایش پاکیزه و شسته بود . کف دست و پایش مثل دست و پای آدمیزاد بود . مثل دست و پای بچه شیر خورده ، سرخ و پاکیزه بود . موهایش موج می خورد و وحشت تو چشمانش را کرد سیاهش میلرزید .

مش حیدر از هولش شیشد نفت را رو موش خالی کرد و موش جا خالی داد و نصف نفتها ریخت روزمین و ژاندارم فوری کبریت کشید و گرفت زیر پوزه موش که موش گور

گرفت و شاگرد شوfer هولکی انداختش رو زمین .

جمعیت با ترس و شتاب میدان را برای فرار موش خالی کرد . موش چون تیر شهابی که شب تابستان میان آسمان گریز بگیرد، الو گرفت و دیواندوار پا گذاشت بدفرار . گوئی در میان جمعیت و با افتاده بود که همه پا گذاشتند به فرار . موش مثل پاچه خیزک در رفت و رفت تا رسید زیر نفتکش و تا جمعیت خواست به خود بجنبند، نفتکش با صدای رعد آسائی منفجر شد و باران بنزین بر سر مردم و دکانها بارید و دنبال آن ناگهان انبار بنزین ، مانند بمبی ترکید و سیل سوزان بنزین مثل اژدها دنبال مردم فراری توی دهکده به راه افتاد .

زیرا آنچه بر آدمی روی دهد بر جانوران نیز همان
روی دهد؛ هر دو یکسان اند؛ همچون که این میمیرد آن
نیز میمیرد؛ آری، همه دارای يك نفس اند؛ چنانکه
انسانی را بر جانوری برتری نباشد؛ زیرا همه ناپایدار اند.
همه بيك جا میروند؛ همه از خاک آند، و همه
بخاک باز میگردند.

که میدانند که روح آدمی با آسمان بالا می رود و
روح جانور پائین بزمین می رود؟
از اینرو دانستیم که برای آدمی چیزی به از آن
نباشد که از کارهای خویش شاد گردد؛ زیرا همین است
بیره او؛ چون کیست که او را بازگرداند تا آنچه را که
پس از وی روی داده ببیند؟

توراة: آیات ۱۹ تا ۲۲ از باب سوم جامعه
ترجمه نویسنده از متن انگلیسی

روز اول قبر

و حالا دیگر آفتاب پائیزی کم کم داشت میچسبید.
تابستان هُرم و شیره آنرا مکیده بود و رنگ و رخس را
لیسیده بود و ولش کرده بود. همان چنار و افراهایی که از
دیوارهای باغ، ردیف راه افتاده بودند و گرداگرد استخر
عظیم آن بهم رسیده بودند و در تابستان يك سکه از نور
خورشید را بزمین راه نمیدادند؛ اکنون رنگ پریده و تنک
برگ، خسته و ناکام، زیر زرد آفتاب بامداد پائیزی، کرخت
و بیحس، بدیوار آسمان کم داده بودند و هُرم و لرم آنرا مک

روز اول قبر

میزدند و توانائی آنرا نداشتند که زیر تابش نور بی رمق آن چادر بر گی پهن کنند.

حاج معتمد عصا زنان، دور استخر بزرگ باغ گردش صبحانه خودش را دور میزد. هر روز کارش همین بود که صبح و عصر آنقدر دور این استخر بگردد تا خسته شود. استخر عجیب زیبا بود. عظیم بود. چهار گوش بود و تمام سطحش از نیلوفرهای آبی پوشیده بود. برگ روبرگ و گل بغل گل خوابیده بود. میان آن، فواره گل و گشادی بود که سال دوازده ماه سه سنگ آب زلال قنات ازش غلغل میجوشید و باغ ده هزار متری را سیراب می کرد.

این باغ را حاجی معتمد چهل و پنج سال پیش در سرآب سردار خریده بود و توش بیرونی و اندرونی و دیوانخانه و مهمانخانه و اصطبل و حمامهای سرخانه و خانه های کلفت و نوکر درست کرده بود. آنوقت ها حاج معتمد چهل سال بیشتر نداشت و از سیل هاش خون می چکید و مثل حالا نبود که پشم هاش ریخته بود و آفتاب لب بام بود.

کنار استخر، رویك تخت چوبی پایده کوتاه که دورش نرده ای از ستونهای كوچك خراطی شده چرخ زده

بود ، قالچدکاشان زمیندلا کی ترنج دارِ ریزبافی پهن بود .
 رو فرش ، يك غلیان فتحعلی شاهی بلور زمردین نگین دار ،
 با نی بیچ ابریشمین مروارید دوزی شده ، راست سر پا ایستاده
 بود . يك استکان شستی بلور تراش و يك قندان مینا ، تویك
 سینی نقره بغل هم نشسته بودند . يك حافظ جلد سوخته نیز
 کنار آنها افتاده بود .

وقتی هوا خوب بود حاجی همین 'گله ورو همین تخت ،
 شبپاتک و تنها ، پس از نماز مغرب و عشا عرق میخورد . سالها
 بود که این می زدن شبانه در خلوت را کس داده بود و عادتش
 شده بود . يك سینی بزرگ دسته دار نور بلین که باقتضای فصل
 بورانی اسفناج ، ماست و موسیر ، کنگر ماست ، باقلا پخته
 با گلپر ، سیب زمینی پخته ، گوشت کوبیده و یا ماست و خیار
 و پنیر و سبزی و نعناع و ترخون بانان سنگک برشته خشخاشی
 توش چیده شده بود برایش می آوردند کد حتماً يك 'تنگ
 بلور تراش پراز عرق دو آتش که يك ترنج زرین توش شناور
 بود ، رکن اصلی و غیر قابل اجتناب سینی را تشکیل میداد .
 این سینی دوی آقا بود . و آقا ساعت ها با این عرق و مزه ،
 تو نور شمعی که روی يك شمعدان بلورین از تویك مردنگی

نور پاشی میکرد ، لكِ وَلكِ میکرد و عرقش را اشك اشك مینوشید و گاهی شعری هم پیش خود زمزمه میکرد . جوانیهایش بد عرق نمینخورد . ولی حالاها کمتر میشد که بیش از دو سه استکان بخورد ؛ و در این سن و سال تنها دلخوشیش همین خلوت شبانه و می زدن تنها بود .

حالا حاجی چایش را خورده بود ، غلیانشر را کشیده بود و باحافظ ور رفته بود و داشت عصا زنان و مورچه شمار راه میرفت و تسبیح جوین دانه اناریش را تو دستش میچرخاند وزیر لب باصدائی که از تنگ نفس موبرداشته بود میخواند .

« بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی ،

« فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست . »

« بله دیگه باید پشت پا زد باین عیش و غزلو خوند .

این هشتاد نود سال چطور گذشت ؟ نتیجه اش چی بود ؟

منکه چیزی ازش نفهمیدم . نتیجه اون همه تقلا و جون

کندنا چی بود ؟ یه خواب بود . یه خواب سرا پا ترس و

هراس . اینم آخرش . که چی ؟ زندگی کردیم . »

روبروی يك چنار عظیم ایستاد . « من باید کم کم با

شماها خدا حافظی بکنم . میدونی تورو کی کاشتت ؟ من

که نمیدونم. وختی اینجارو خریدم تو همینجوری همینجا بودی. خیلی از درختای دیگه هم پیش ازمن اینجا بودن که حالا خیلی هاشون از بین رفتن. تو موندی و چند تای دیگه که شماهام رفتنی هستن. من چه میدونم چن سالته. صد سال؟ پونصد سال؟ کسی نمیدونه. اما اگه کسی بت کاری نداشته باشه، شایدم مته چنار اما مزاده صالح هزار سال عمر کنی. اما آخرش که چی؟ باید رفت. تو، هی تو خاک ریشد میدوونی و کود دل و جیگر مارو میخوری وهی گنده میشی تا به روزی هم نوبت خودت برسه. گاسم به روزی اینجا خیابون بشه با اون دکونای تو سری خوردش که از صب تا شوم رادیو توشون غار غار میکنه. بشرطیکه تا من سرمو گندوشتم زمین، تخم حرومای ولدالزنا کلنگ بذارن تو این باغ و هرتکش مته جیگر زلیخا دس به نفر بیفته. دیگه بتوهم رحم نمیکنن. اونوخت من کجام، تو کجائی؟ شایدم بابای تو تابوت من بشه و تو تابوت بچه های من بشی. ما هممون بدبختیم. هممون به راه میریم.»

يك غنچه نیم باز گل چای، درشت و شاداب بر ساقه
 خدنگ زمر دینش نگاه اورا بسوی خود کشید. غنچه کشیده

و میان باریک بود و کلبه‌ک‌های پهن و لب بر گشته‌اش ناز-
 خندی بر لب داشت . « تو دیگه چی میگی ؟ خیال میکنی
 که قشنگی تو میتونه بمن دلداری بده ؟ تو میدونی خودت
 فردا این وختا چه حالی رو داری ؟ اگه تازه آدم بذارم بالا
 سرت که شب و روز بیادت که کسی نچیندت ، باز فردا
 پلاسیده میشی و برگات میریزه و شته تو دلت اره میکنه ؟
 اما خوش بحالت که از عاقبت خودت خبر نداری . میتازی
 و مینازی و جلوه بیاغ میفروشی . اما من میدونم که مهمون
 یه شب بیشتر نیسی . نه . تو هیچوخت نمیتونی دیگه دل
 منو باین زندگی خوش کنی . ذره ذره تو این هشتاد نود -
 سال دیگه امید من تموم شده . چاه امید من دیگه خشک
 شده و هرچی مقنی نوش کند و کو کنه دیگه آب نمیده .
 خشک شده . اما این وحشت برای من هس که بهار دیگه
 تورو نبینم . بازم گل میکنی ، بازم مردم دیگه بت نگاه
 میکنن . اما اونوخت دیگه من نیسم که تورو ببینمت . تو
 دیگه تورو من نمیخندی . درسه که تو دیگه دل منو باین
 دنیا بند نمیکنی ، اما من بت عادت کردم . کسی چه میدونه .
 شاید تورو رو قبر خود من بذارن .

گل عزیز است غنیمت شمردیش صحبت ،
 که بباغ آمد از این راه و از آن خواهد شد.

تو چه عزّتی داری ؟ چرا عزیزی ؟ که رو قبر من
 بذارنت ؟ کاشکی روز اولش بباغ نیومده بودی که حالا
 بخوای گورتو کم کنی . همتون فراق و مرگ تو دل من
 میکارین . کاشکی هیچکدومتونو نداشتم . نه خونه ، نه
 ملک ، نه باغ ، نه درخت ، نه گل ، نه زن و بچه و نوه و
 نتیجه . اونوخت دیگه چه غمی داشتم ؟

خان ناظر ، پیشکارخانه زاد حاجی ، با اندام باریک
 و چهره استخوانی تاسیده و آبزیرکاه ، آهسته آهسته و تعظیم
 کنان ، سروکله اش از تو خرنند باغ پیدا شد و آمد آمد تا
 نزدیکی حاجی رسید و آنجا تعظیم بلندی کرد و دست بسینه
 بغل دست او ایستاد .

حاجی غافلگیر شد . نگاهش را از گل چای بر گرفت
 و به چهره غمزده ناظر دوخت و با همان نگاه پرسید :
 « چیه ؟ »

« قربان مقبره تموم شده چه وخت تشریف فرما
 میشین ؟ »

ناظر چهره غم خورده خود را بزمین دوخت و هنوز
صدای خودش تو گوشش زنگ میخورد که ناگهان حاجی
باو پرید و پرخاش کنان گفت :

« مرتیکد پدر سوخته این چه جور حرف زدنه ؟
یعنی میگگی کی میمیرم ومنو اونجا بیارن ؟ قرمساق این که
دیگه تشریف فرمائی نداره . »

« قربان زبونم لال بشه کد همچو جسارتی بکنم .
منظورم اینه که چه وقت برای دیدن ساختمانش تشریف -
فرما میشین؟ »

« همین امروز . امروز بعد از ظهیر . برو . »

خان ناظر پس رفت و پشت سرهم تعظیم کرد و
برکشت و حاجی رویش را از او بر گرداند و بگل چای
انداخت و گفت :

« شنیدی چد گفت ؟ گفت قبر حاضره ؛ قبر من . حالا
فهمیدی فرق من و تو چیه ؟ من میدونم قبرم حاضره ، اما
تو از قبر خودت خبر نداری . یدعمره کد فکر این قبر منو
مته شمع آب کرده . اما تو آسوده وبی خیال رویه دو نه
پات واسادی و ازهیچ جاخبر نداری . برای همینم هس کد

عزیزی. مته بچه شیر خوره بی گناهی، برای بی خبری و بی گناهیته که عزیزی. حالا باید برم بینم اون هلفدونی چه جور جهنم دریده .»

خانواده حاج معتمد از خودش شروع شده بود و اصل و نسبش بر مردم پوشیده بود. حتی خودش هم نمیدانست پدر و مادرش کی بوده اند. نه در عمرش آنها را دیده بود و نه از کسی شنیده بود که کی و چکاره بوده اند. بچگیش تو بروجرد گذشته بود. هیچ نمیدانست کی او را بزرگ کرده بود. فقط خاطره رنگ و رو رفته‌ای از دوران کودکی که تو کوچه ها ول میزد و گدائی میکرد در نظرش مانده بود. اما زمان شاگرد مہتری خود را پیش فراشباشی بروجرد خوب خوب بیاد داشت. آنوقت ها ده پانزده ساله بود و از آن زمان تا حالا خیلی سال بود و حالا کسی بکسی نبود و آنها از آسیابها افتاده بود. و حاجی جزء اعیان و متشخصین شده بود. بعدها تودستگاه ظل السلطان افتاد و بفراشی و نظارت و پیشخدمتی رسید و حکومت یافت و لقب گرفت و بارش را بست و سری میان سرها آورد و آنقدر زمین و ده دور آور خودش جمع کرد که دیگر حسابش از دست خودش هم در

رفته بود و از اعیان پروپا قرص شده بود و دیگر کسی جرأت نداشت به اصل و نسبش بپردازد .

خیلی وقت بود که خانه نشین بود و سالی ماهی میشد تاچه اتفاق مهمی بیفتد که حاجی پایش را از درخانه بیرون بگذارد. ختم دوست همپالکی و همدندانی باشد ، روضه - خوانی عاشورای دوست و همسایه دیوار بدیوارش جلیل - السلطان یا اینجور مواقع باشد که حاجی را ممکن بود از خانه بیرون بکشد . اما حالا دیگر اینجور جاها هم نمیرفت. او دیگر مردم زمان خودش و حتی همسایدهای دیوار بدیوارش راهم نمیشناخت. خانه دورورش هر يك چند دست کشته بودند و جاهائی که اولش خانه بود ، حالا دکان و مغازه و خیابان شده بود؛ یا ساختمانهای تازه و عجیب و غریب توشان بالا رفتند بود که همه آنها چراغ مهتابی داشتند و رادیو توشان غار غار میکرد . واو از همه شان دلخور بود و با کینه ریشه داری با آنها نگاه میکرد .

هفت پسر داشت که هر کدامشان یکی دو سه تازن و بچه های قدونیم قد داشتند. پسر ها سالی یکبار ، آنهم نوروز و بنا به سنت دیرین و با اکراه بخانه پدر میرفتند و آنروز

خانه حاجی از پسر و نوه و نتیجه و عروس چنان شلوق میشد که حاجی سرسام میشد. آنروز بود که همه دست حاجی را مایع میکردند و او با اجبار به بزرگها، يك اشرفی و بکوچکها شاهی سفید میداد؛ که بچه‌های حاجی می‌گفتند این عیدی برای مایه کیسه خوب است که حاجی ناخن خشک بود و غیر از این عیدی سالی یکروز و يك اشرفی، نم‌پس نمیداد.

عید همین امسال بود و حاجی تو باغ، لب همین استخر و رو همین تخت چوبی میان پوستین خرز خود نشسته بود غلیان می‌کشید و بچه‌ها تو باغ ولو بودند و شکوفه‌ها را تاراج میکردند که يك پسر هشت نه ساله يك کشتی کاغذی درست کرده بود و آنرا رو استخر ول داده بود. حاجی هر چه نگاه کرد او را نشناخت و آخرش ناچار از خان ناظر که دست بسینه حضور داشت پرسیده بود. «این پسره کیه؟» و خان ناظر گفته بود: «قربان پسر آقا تقی آقاس از دختر مش‌علی اکبر رزّاز» و آقا تقی آقا پسر دومی حاجی بود که چندتا زن داشت و حاجی بیش از بچه‌های دیگرش باش‌کار دو خون بود. و اخم تو چهره حاجی دویده بود و به پسرک ماهرخ رفته بود و بخان ناظر دستور داده بود که از سر استخر دورش کند.

حاجی با تنها زنش حاجیدخانم و گروهی نو کرو کلفت تو این باغ در اندشت ، زیر بار خفه انبوه درختان کهن زندگی می کردند . اما زن و شوهر باهم کارد و پنیر بودند و سال تا سال همدیگر را نمی دیدند . حاجیه خانم اینطرف باغ زندگی میکرد و حاجی آنطرف باغ . سالها بود که حاجیه زمین گیر بود و از جاش نمیتوانست تکان بخورد .

پس از پنجاه سال زناشوئی و راه انداختن آنهمه تخم و تر که ، زن و شوهر چشم دیدن همدیگر را نداشتند و سایه هم را با تیر میزدند . و رد زبان حاجیه نفرین و نك و نال بجان حاجی بود . نه گاهی باعم روبرو می شدند و نه پیغام و پسمای بهم میفرستادند . بچه ها هم برای خودشان هر يك خانه و زندگی جدا داشتند و همه از هم بدشان می آمد . برای همین اخلاقیهای عجیب و غریبش همسایه ها اسمش را «حاجی دیوونده» گذاشته بودند و این حرف بگوش خودش هم رسیده بود و آنرا از چشم زنش حاجیه خانم میدید و می دانست که او این حرف ها را تو دهن مردم انداخته .

خان ناظر هم با هوش خدا داد و سیاستی که بمرور زمان و به تجربه آموخته بود ، خانه راطوری اداره میکرد

که لازم نمیشد این زن وشوهر بهم کاری داشته باشند و خانه را آنچنان میچرخاند که هر دو ازش راضی بودند و او خودش هم در این شکراب کپنه ای که میان آنها بود، حواسش جمع بود و از آب گل آلود ماهی های درشت میگرفت و با اینکه بریخت ظاهرش نمی آمد ، حسایی بارش را بسته بود و پول و پله خوبی بهم زده بود .

مقبره نوساز حاج معتمد در گوشه دور افتاده صحن ، تو آفتاب زرد و نازک بعد از ظهر پائیز آب تنی میکرد و گل آقا حالا داشت جلوخان آنرا جارو میکرد و برگهای گنجله شده چنار بیشماری که رو زمین پخش و پرا بود گرد می آورد و مقبره را برای بازدید حاجی که قرار بود بیاید و آنرا تماشا کند شسته و رفته میکرد .

خیلی وقت بود دولا دولا جارو میکرد . دیگر خسته شده بود . نفس بلندی کشید و کمر راست کرد و جارو را بدست دیگر داد و شروع بخاراندن تن خودش کرد . تنش زیر پیراهنی که از چرک و عرق تن آهار بسته بود و مثل پوست خیک دور از تنش مانده بود ، زخم و زیلی بود . صورت و پشت گردنش همه زخم بود . این زخمها را خیلی وقت بود

داشت ، اولها گاهی دوا و درمانشان هم میکرد . اما از زمانی که باو گفته بودند سوداست دیگر ولشان کرده بود . اگر گاهی آب زرشکی چیزی برای خنکی گیرش میآمد ، میخورد که خوب بشود ، و خوب نمیشد . زخمها خشك بودند اما همیشه میخاریدند و پوست سفید نازکی ازشان ورمیآمد .
 « لامسب وختی بخارش میافته دیگه آدمو از جون خودش سیر میکنه . مته خوره ای ها شدم ، همه از من میکروزن . میکن کوفت گرفتی ، آتشك گرفتی ، چه میدونم ، میکن ماشرا گرفتی . »

جارو را پرت کرد روز زمین و خم شد و برگها را تو کونی ریخت . « چه فصل لجریه . همش باد و گرت و خاک و اینهمه برگ بیخودی . هی جمعشون میکنی ، هی دوباره مته بارون میریزن . اگه فایده داشتن که خدا اینهمه دورشون نمیریخت . میخوام بدونم قرآن خدا غلط میشد ، اگه همین جوری از آسمون پول میریخت روز زمین؟ نمیدونم این پیروپانالا چه جوریه که همشون تو این پائیز و زمسون نقله میشن . حاجیم خیلی سال داره ها . حالا که واسیه خودش قبر درس کرده ، گاسم وخت رفتنش باشه . خدا خودش میدونه .

اما خیلی میراث خور داره‌ها . چن روزیم پلو حلوا براس .
 اما خدا نکنه . آدم بدی نیس . معلوم نیس وختی مرد ، تخم و
 تر کش همین شندر غازم بما برسونن .»

اینجا اولش مقبره نبود ، زمین بکر بود و حاجی
 دلش باین خوش بود که تو زمین بکر برای خودش مقبره
 ساخته بود . اینجا اولش دوتا دکان حکاکی و قلمدان سازی
 بود ؛ و یک حیاط کوچک ، که علافی بود و تیر و تخته توش
 ریخته بودند ، و حاجی آنرا باقیمت گران از چند دست
 ورثه خریده بود و بهم زده بود و برای خودش و کس و کارش
 سرای آخرتی درست کرده بود . اما در تمام مدتی که مقبره
 در دست ساختمان بود ، حتی یکبار هم رغبت نکرده بود
 که با آنجا سر بزند ببیند عمله بنا چه کار میکنند . از این
 کار دل چرکین بود .

گل آقا رو سکوی سنگی دم در مقبره نشسته بود و
 از غار غار کلاغها کلافه بود . ابری از انبوه کلاغان روتد-
 رخ آسمان لك انداخته بودند و او داشت آنها را می پائید .
 دلش میخواست حاجی زود بیاید و برود و او پس از رفتن
 حاجی پا شود برود توقه‌وه‌خانه کنار صحن ، برقی پشت منقل

و افور بنشیند و چند بست جانانه دود کند و دوسد تا چای پر-
ماید لب سوز قند پهلوی بخورد و به نقال گوش کند.

« دیشب آخرش این درویش بدیش سهرابو نکشت
و گذاشتش برای فرداشب. امشب بازتوش حرفه. حالا حالاها
میخواود مردمو تیغ بز نه . کجا میاد باین زودی سهرابو بکشه؟»
و تا از دور هیکل حاجی را دید، مثل فتر از رو سکو پرید
پائین و دست بسینه ایستاد و پشت سرهم تعظیم کرد .

اندام میانه و فربه حاجی ، با عصای آبنوس سر نقره
ازیش ، وهیکل تکیده و لاغر خان ناظر از پس بجلو خان
مقبره رسیدند . حاجی آنجا ایستاد و عصایش را برد پشت
سرش و سر آنرا محکم بادودست گرفت و بآن تکیه زد .
نگاهش رو در ودیوار مقبره میچرخید . نفس نفس میزد ؛
و خس خس تنگ نفس با صدای تپش قلبش رو پرده گوشش
میگوید . تا آنروز مقبره خود را ندیده بود . فقط همان
روزی که میخواست زمین آنجا را بخرد ، جای آنرا دید
زده بود و پسندیده بود و این پنجسال پیش بود که همینطور
انداخته بودش و حالا که آنرا بصورت مقبره نو سازی دیده
بود که میدانست اولین مهمانش خود اوست از آن بدش آمده

بود . کاشی کاربها و کتیبه کل نفس ذائقة الموت را که بخط
ثلث خوبی بالای سردر نقش شده بود نگاه کرد و دلش مالش
رفت . چند بار آیه را تو دلش خواند . کتیبه بد از آب
درنیامده بود . اما پنجره ها کوچک و تو سری خورده بود و
میله های آهنی بطرف بیرون داشت که دل آدم از آنها می گرفت .
از دیدن آن خفگی نفس بری توی گلوی خود حس کرد
و بی آنکه بصورت خان ناظر نگاه کند گفت : « این پنجره ها
چرا اینقدر خفه و توسری خوردس ؟ اینهمه دیوار آجری
که بود میخواستن یه خرده جرزها رو باریکتر بگیرین تا
پنجره ها بزرگتر در بیان . ساختمون رو بجنوب که باید
آفتاب توش بیفته مته زندون درسش کردین . » بعد آهسته
سرش را رو گردنش چرخانید و بدرو دیوار مقبره نگاه کرد .
بینخ گلوش خشک شده بود و آب دهنش با نجا نمیرسید .

اگر در مواقع دیگر بود ، حاجی باین نرمی و
دلزدگی و بی فحش و فضاحت حرف نمیزد - مخصوصاً در
موردکاری که برخلاف میلش بود . اما حالا که مقبره رادیده
بود و مرگ را بخودش نزدیک میدید ، دیگر حوصله بددهنی
و فحش را نداشت . خان ناظر هم چون اخلاق حاجی بدستش

بود ، صلاح ندید جوابی بدهد . خاموشی رو گفته حاجی سنگینی انداخت و پنداری از خواب گرانی بیدار شده باشد بخودش گفت :

« اینجا هم ایراد بنی اسرائیلی میگیری ؟ اکه باید بری تو قبر بخوابی که پنجره بزرگ و کوچک نداره . »
 باز خودش بخودش پرید : « عجب حرفائی میزنی !
 من چقده بول تو این هُلفدونى سلفیدم . اینجا آبروی منه ،
 فردا دوس و دشمن میانشون اینجا رومیبینن . نمیخوام
 یه چیز گندی از آب دریاد . » سپس بلند گفت : « بیرونش که
 چنگی بدل نمیزنه بریم توش بیینیم چه خبره . » سپس از
 راهرو تنگی گذشت و وارد مقبره شد .

حاجی چشمانش را درازد و اول از همه دنبال قبری که خودش دستور داده بکنند و حاضر و آماده کنند گشت ، و از دیدن تنها قبری که بالای اتاق بزرگ مقبره دهن گشوده بود تنش یخ زد و عرق سردی پشت گردن و رو پیشانش نشست و دانهائی از آن تو تیره پشتش غل خورد و پائین افتاد . گوئی آنجا داری هوا کرده بودند که او را بالا بکشند . این قبری بود که برای خودش درست کرده بود .

بالای قبر يك لوحه سنگ مرمر سبز ، پشت رو، بد دیوار
تکیه داده بود که نوشته‌اش رو بدیوار و روی نوشته‌اش
بیرون بود. حاجی دلزده و آرام به ناظر گفت : « اون روش
کن بینم چی از آب در اومده .» پیشکار سرافکنده و غمناک
پیش رفت و سنگ را روزمین چرخاند و نوشته‌اش را نمایاند.
سنگ سبک و نازک بود . « هوالحی الذی لایموت . وفات
مرحوم مغفور مبرور جنت مکان خلد آشیان الحاج علی اکبر
معمدالسلطنه فی شهر ...» و جای تاریخ خالی بود و به‌خط
نستعلیق خوشی بود که ، رومرمر حاک شده بود .

«همین سنگه که مته يك بختک رو سینم میقتد ونفسمو
میبره . هی میان روش میخونن وهی میکنن چه خط خوبی .
گیرم خدایا مرز یا نیامرزیم گفتن، چه فایده؟ اینم آخرش.
آدمو تو یه چاله میتپونن که ند راه پس داره ند راه پیش .
جنت مکان ، خلد آشیان . چه خاله خوش وعده. مسخره‌س.
اون کد گوشش بداین حرفیا بدهکار نیس. کار خودشو میکنه.
کاشکی داده بودم نوشته بودن سقرمکان . کی میدونه جای
اون تاریخ که خالید چی مینویسن. چه روزیه؟ منکه دیگه
خودم برنمیگردم کد روش بخونم. تا اینجاش کد میدونسم

دادم نوشتن . دیگه از بعدش خبر نداشتم .
 اتاق مقبره ولنک و واز بود . از آنجا پنجره ها
 تنگ تر مینمود . پنجره ها کیپ بسته بودند و هوای خفه و
 نمناک درون مقبره ته بینش را میسوزاند . فوری برگشت
 پشت سرش را نگاه کرد . از وقتی که وارد مقبره شده بود
 همه اش خیال میکرد کد تنهاست . اما خان ناظر سایه وار
 دنبالش بود . از دیدن او دلش قوت گرفت و با شرمساری ،
 چندتا سرفه کوتاه خلط گرفته بیرون داد و گفت : « اینجا
 خوب جا داره ! خیال نمیکردم باین بزرگی از آب در
 بیاد ... بالاخونه دو تا اتاقه ، نه ؟ » میخواست خودش را از
 تنگ و تا نیندازد ، والا یقین داشت کد بالا خانه دو تا اتاق
 دارد و خودش دستور آنرا داده بود و نقشه آنرا مکرر
 دیده بود و معمار برایش شرح داده بود که کجا کجاست .
 ناظر با ادب جواب داد : « بلند قربان ، یکی زنونه ،
 یکی مردونه . به آبدار خوند هم هس برای چای غلیون . »
 و خواست بگوید : « برای مشایعین » و حرفش را خورد و
 نفسش درنیامد ، کد از حاجی مثل سگ میترسید .
 حاجی دلش فشرده شد ، و درد ثقیلی دل و روده هایش

را درهم پیچاند و همچنانکه چشمانش رو قبر خیره مانده بود پیش خودش گفت : « بعد از من میان اینجا جای و غلیون کوفت کنن و حلوا بخورن و تو دلشون فحشم بدن . من نباشم و دنیا سر جاش باشه ؟ بله :

زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل ،

زین پس چونباشیم همان خواهد بود .

تف ! تف ! این قبر منه . زندگی من دیگه اینجا تمومه . چه زندگی ای ؟ باید اینجا بخوابم و خوراک مار و مور بشم . چشمانش را از رو قبر برداشت و هراسان بدر و دیوار مقبره چرخاند . پیش چشمش آنجا اتاق و سقف و در و دیوار نبود ؛ تمام اتاق مقبره برایش گوری بود که هوایش داشت خفدش میکرد . دلش خواست از آنجا فرار کند .

راه افتاد رفت رو ایوان باریکی که دو پله میخورد میرفت تو حیاط عقب مقبره . آنجا ایستاد و دور ور خودش را وزانداز کرد . ایوان باریک و دراز بود و دو تا ستون کجج بری ، با سرستونهای جمشیدی ، سقف آنرا رو کول گرفته بودند . حیاط کوچک بود . نصف اتاق مقبره بود . يك حوض کوچک چهار گوش زیر کاج تناور دیلاقی رو زمین

پهن شده بود و يك آفتابه حلبی نو ، كه همانروز گل آقا
 آنرا از حلبی ساز گوشه صحن خریده بود و هنوز مزه آب
 نچشیده بود ، رولبه آن ایستاده بود . سوک حياط ، مستراح
 توسری خورده‌ای كه شیروانی بد ساختی ، كجكي روسرش
 خوابیده بود ، قوز کرده بود و لك نمی كه از پای دیوارك آن
 بالا زده بود دل حاجی را شكافت . شاخه های چرك و گرد
 گرفتند از گیل مقبره همسایه تو حياط سردوانده بود و
 از گیل های كال مفلوك آن مثل دمل های چركی تودل حاجی
 پنجه بند کرده بودند .

ناگهان يك گله كلاغ كه دنبال هم کرده بودند به
 كاج تو حياط هجوم آوردند . كله كاج تكان خورد و سوراخ
 سنبه هاش پراز غار غار كلاغ شد و سوزنهای خشكیده اش تو
 حياط و حوض پخش شد و سپس زود كلاغها از آنجا پریدند
 و رفتند و لك های سیاه از غار غارشان تو آسمان بجا ماند .
 حس كرد يك چیزی رو دلش افتاده بود . پوست تنش
 باد کرده برد و يك چیزی میخواست از زیر پوستش بیرون
 ببرد و راه در رونداشت . تو كمر و زانوهای سست شده بود .
 میخواست بیفتد . بكمك عصا خود را بیکی از ستونها

کشانید و آنرا تو بغل گرفت . کف حیاط پیش چشمانش تاب میخورد و یله میشد . کنده کاج یله شده بود و داشت رو زمین میخواید . حوض و آفتابه و حیاط و مستراح و کاج و از گیلها همه شان یله شده بودند و چرخ میزدند . تنهائی دردناکی اورا از زندگی جدا ساخته بود ؛ و يك فراموشی خوابزده تو سرش سایه انداخته بود .

زمانی چشمانش را بست و فکر کرد : « تو چته این جورى خودتو باختی ؟ کسی چه میدونه ؟ گاسم صدو بیس سال عمر کردی . نشو که نیس . آها ! معلوم میشه باون گلچای دروغ گفتم . هنوز امید سر جاشه ، خشک نشده . بله ، صد و بیس سال عمر طبیعیه . خیلی ها صد و بیس سال عمر کردن ... حالم داره بهتر میشه . بنظرم صفرا داشته باشم . آبغوره ، آبغوره . »

باز بر گشت باتاق مقبره . قبرش پیش پاش دهن دره میگرد . ایستاد و بدیوار تکیه زد . هم میخواست خان ناظر آنجا باشد وهم میخواست نباشد . ترس از تنهائی آزارش میداد . همچنانکه چشمانش تو سیاهی چیره گور گیر کرده بود ، شمرده به خان ناظر گفت : « دیگه میخوام یه خرده

اینجا تنها بمونم . تو برو بیرون و در رو هم ببند و نذار کسی بیاد تو . خودم که کارم تموم شد میام بیرون . من باید خودمو باینجا عادت بدم . « پیشکار تعظیمی کرد و از مقبره بیرون رفت .

صدای خشکیده و خفه چفت در نفس او را در سینه اش براند . حالا داشت رو زمین نگاه میکرد ، و بخاموشی و تنهایی آن محیط مرگ را میاندیشید . اما تا صدای چفت در را شنید ، بزور چشمانش را دراند و راه تپی ای که پیشکار پیموده و رفته بود و رانداز کرد . گردنش را بالا گرفتند بود و بدر بسته مقبره خیره مانده بود . دورا دور کمر کش دیوار مقبره ، نزدیک سقف ، یک کتید کاشی با زمین نیلی و خط ثلث سفید دویده بود و آیاتی از سوره الرحمن رویش نقش بسته بود . جائی از کتید فبای آلاء ربکما تکذبن . کل من علیها فان ، بچشمش خورد . اما آیات دیگر را نتوانست بخواند . دو تکد سیم کلفت برق ، بی لامپ و سرپیچ ، از میان سقف پائین افتاده بود . بخودش دلداری میداد : « نه ، راستی که خیلی جا داره . برای من و حسن و حسین و احمد و آتقی و محمود و سعید و حاجید و همد برو بچه هاشون جا

هس . دیگه بعدشم بمن مربوط نیس . همینم نگهدارن
خودش خلیه . اونایم که بعد میان باید فکر خودشونو
بکنن . اگه تو دنیا پنخش و پرا بودیم ، دس کم عوض
اینجا هممون تو بغل هم ودس بگردن میخوایم . پناه بر خدا
اگه قبرامونم از زیر توهم را واکنن . اگه قرار باشه این
حاجیه بذات اینجاهم منوول نکنه وای بروزم . باید وصیت
کنم اون دور دورا بخوابوننش . ۲

قبر دراز و باریک و گود تو زمین فرو کش کرده بود .
شکل یک مستراح گل و گشاد روستائی بود . زمخت و سیاه
بود . توش را با آجرهای پرملاط بند کشی نشده چیده بودند ،
همه چیزش موقتی بود . معلوم بود بعداً بهم میخورد .

عصا زنان رفت بالای گور ایستاد و بدیوار مقبره تکیه
داد . خطهای بند کشی نشده آجرهای تو قبر پیش چشمانش
بالا و پائین میشد . « اونروز دیگه آجراشم جمع میکنن و رو
خاک خالی میخوابوننم . ای بابا ، اینکه تازگی نداره که
تو اینجوری پیش پام دهن واز کردی . تو ید عمر جلو من
دهن واز کرده بودی . حالا باید پیام توت بخوابم تا دیگه
بهم عادت کنیم . با هم دوس بشیم . تو خونده آخرت منی

روز اول قبر

باید تا روز پنجاه هزار سال توت بخوابم .»

با تردید و احتیاط عصایش را بدیوار تکیه داد و دو متر راه میان دیوار و قبر را با ترس و تردید پیمود و بگور که رسید با تانی نشست لب گور و پاهایش را آن تو آویزان کرد . هنوز خیلی میخواست تا پاهایش بکف گور برسد . چشمانش را تو سیاهی نمناک قبر دواند بلکه بتواند فاصله میان پاها را تا کف گور بسنجد . « از نیم گز بیشتره - سه چار که . اما آجرای کفشم که وردارند هنوز گودتر میشه . چه فرق میکنه؟ آب که از سر گذشت چه ید گز ، چه صد گز .» ناگهان سر را بالا کرد و دوباره بدر بسته مقبره نگاه کرد . در خاموش و عبوس بدیوار آویزان بود . کارتنگ پوس پیازی رنگ نور خورشید ، از میان دریچه ها سو مقبره خزیده بود و رنگ کبود مرده ای بکاشیهای کتیبه داده بود . دیگر دلش نمیخواست تو گودی تاریک نم زده گور نگاه کند . سرش را انداخت زیر و چشمانش را بست .

« یارب نظر تو بر نگرده ،

بر گشتن روز کار سهل است .

لااله الاالله این هشتاد نود سال مئه دیروز بود . تازه

من آدم خوشبختیم که گوری دارم که دور ورش دیوار و در و پیکر داره و توش چراغ میسوزه . خیلی ها گورم ندارن . اما چه فرقی میکنه ؟ وختی منو تپوندن این تو ، در و پیکر و چراغ بدرد چی میخوره ؟ اما وحشتناکه اگه اونجا هم شکنجه و عذابی باشه . مگه تو این دنیا کم کشیدیم ؟ مگه عذابی سخت تر از عذاب زندگیم وجود داره ؟ تا خودمو شناختم غیر از زجر و شکنجه چیزی ندیدم ؛ تازه حالا هم اولشه . ای خدا چه راه درازی باید برم . «

نوڪ دماغش سوخت و چشمانش داغ و خیس شد . دماغش را گرفت و تو قبر فین کرد و آب لزجی که لای انگشتانش پرده بسته بود تو قبر تکانید و چشمانش را با آستین پوستین خزش پاك کرد . صدای دلش تو شقیقه هایش بتك میگوید . « منکه چیزی از زندگی نفهمیدم . دیگه بسّه . هرچی بود گذشت . یدچشم بهم زدن گذشت . از همون زمانی که تو کوچه پس کوچه های بروجرده ولگردی و گدائی میکردم تا حالا که کرور کرور پول بهم زدم همش زجر بوده . نتیجه اش چه بود ؟ هف هس تا بچه پس انداختم یکی از یکی پست تر و نمک بحرورم تر . هرچی از دستم اومد

ظلم کردم . آدم کشتم . مال این و اونو بردم . نماز خوندم
 روزه گرفتم . سینه زدم . اشکدون پر از اشک کردم . چه
 حاصل ؟ حالا میفهمم که زندگیم يك پول ارزش نداشته .
 سیل سفید کلفتی تا گوشه‌های لبش پائین آمده بود
 و مانند شاخ گاو میش چانه‌اش را در بر گرفته بود . ته ریش
 سفید خاك اره‌ای روچهره‌اش را پوشانده بود . پوست چهره‌اش
 برنگ پوست از گیل بود . با چین و چروك زیاد . چشمانش
 درشت و پر از رگهای خونین بود و هنوز خوب میدید .
 موهای سرش سفید و براق بود و چون ابریشم خام ، رشته
 رشته از زیر کلاه پوست بخارانش بیرون زده بود . سرش
 کنده بود و گوشهای بلبلیش از دو طرف کلاهش بیرون جسته
 بود . سالها بود کیوره اخم تو صورتش خانه گرفته بود .

اکنون دیگر خوب درون قبر را میدید و چشمانش
 بتاریکی گود آن اُخت شده بود . «چقده گوده! گمونم رسمش
 اینه که از قد و بالای آدم بیشتر باشد . برای اینکه بو کند
 بیرون نزنه . چه خوبه یه شب پیام این تو بشینم عرق
 بخورم . فقط اگه این کارو بکنم دُرس و حسابی بش عادت
 میکنم . این قبر باید به همد جور من عادت بکنه . اونروز

دیگه همه آجراشم جمع میکنن . باید نعش رو خاک باشد
 نه رو آجر . باید رو خاک خالی باشه . حالا برم اون تو .
 اینجاخونه آخرت منه . باید بش عادت کنم . برم توش بخوابم .
 خدایا با امید تو . بسم الله الرحمن الرحیم .»

رو کف دستپاش زوری آورد و خودش را تو قبر ول
 داد . بیخ کف هاش دزد گرفت . « کاشکی عصامم باخو دم
 آورده بودم . نمیتونم قدم از قدم وردارم . »

تو قبر کد ایستاد ، لبه اش از سرش بلندتر بود .
 وحشت کرد . کف قبر را خوب میدید . سرگردان آنجا
 ایستاده و راه دستش نبود که چه جور کف قبر بخوابد .

سپس دندانهای مصنوعیش را از دهن بیرون آورد و
 آرام آنها را تو جیب جلیقه اش تپاند . « ای خدا خودت
 خوب میدونی که هر یه دونه از این سی و دو دندونو با چه
 مکافاتیه از دهنم بیرون کشیدن ؛ مردم وزنده شدم . خیال
 میکنی تموم خوشی های زندگی برابر این زجر دندون در
 آوردن و دندون کشیدن میبرزه . » و حالا صورتش کوچک شده
 بود و لب بالائیش مانند پوست هندوانه خشکیده رو لب
 پائینش چفت شده بود و گونه هایش بیرون زده بود و نوک

دماغش بچانه اش میخورد .

آنگاه باحالتی که گوئی او را دارند تو قبریله میکنند
 و خودش از خودش اراده‌ای ندارد، کف قبر نشست. آنجا کمی
 جابجا شد و بالا پائین شد و سپس طاقباز کف قبر دراز کشید.
 بوی سوزنده آهک تو بینش را گزید. بنظرش آمد که دهنه
 گور از تپش گشادتر بود. از پائین نور خاکستری سردی را
 که تو مقبره و لسو بود میدید . سقف مقبره بنظرش خیلی
 بلند میامد و سنگینی آن رو دلش فشار میآورد. شبح نمناک
 زنگ آلود تیرهای آهنی سقف از زیر لعاب کچ پیدا بود.
 «چارتا تیر آهن نمره شونزده خورده. برای چی؟ مگه چن طبقه
 میخواستن بسازن؟ خب... کار از محکم کاری عیب نمیکند.
 کاسم یه وخت جمعیت تو اتاقای بالا زیاد شد ، نکنه طاق
 پائین بیاد . بیاد بدرک ! منکد آ نروز دیگه زنده نیسم .»

از ته گور که به سقف نگاه میکرد ، بلندی گور
 پیشش چون چاهی عمیق مینمود . خودش را خیلی از کف
 مقبره پائین میدانست . ناگاه تنش سرد شد و ترس تازه‌ای بیخ
 دلش جوانه زد . « راستی راستی مته اینکده باید رفت . تا
 حالا خیال نمیکردم اینقده جدی باشد. فایده این زندگی چی

بود ؟ منکه دلم نمیخواه بمیرم و مته سگ این تو چالم
کنن . این چه وضعیه که یه زندگی پر از شکنجه که
سرتاسرش هول مرگ اونو بما جهنم کرده ، آخرشم
بیک همچو توهینی تموم بشه که بمیریم ؟ توهینی از مرگ
بالتر چییه .؟ من هنوز کارام تموم نیس . خیلی کار دارم .
یه یخدون پراز کاغذ و بُنچاق دارم که باید بشون رسیدگی
کنم و نصفشونو پاره کنم بریزم دور . هنوز وضع املاک کرمانشاه
تو عدلیه معلوم نشده . پدر سوخته ها صد تا ان قلت توش
آوردن . باید سر و صورتی به املاکم بدم . هیچوخت راضی
نشدم که وصیت کنم . هی امروز فردا کردم . اما آخرش
چی؟ باید وصیتنامو بکنم و بدس خودم دارو ندارمو بدم باین
پدر سوخته ها برام بخورن و بعد بیان سر قبرم برینن .»

زمختی کف گور تنش را آزار میداد . پشت سرش ،
رونر می کلاه پوستیش آسوده بود و گردن و شاندهاش توهرای
ول بودند . همیشه از بالش بلند خوشش می آمد و شبها
عادت داشت یک بالش کلفت لولهای زیر سرش بگذارد . و حالا
زمین سخت و نامانوس بود . «اما آدم دیگه اونوخت این چیزارو
حس نمیکنه . راستی چه جور میادش؟ مته وختی که آدم

خوابش میبیره و دیگه هیچی نمیفهمه؟ نه، گمون نکنم .
 میفهمه . ما خود مونو گول میزنیم . هم تموم عمر مون میفهمیم
 که میمیریم و هم همون لحظه مر گمونم میفهمیم که داریم
 میمیریم و از همه وحشتناکتر و ختی که مردیم میفهمیم که
 مردیم و از زنده ها جدا شدیم و جدائی و فراقو همون لحظه
 مرگ خودمون حس میکنیم . باید از همه چی دل کند .
 منکه راس میگم ، نه زنمو دوس دارم و نه هیچکدوم از
 بچه هامو . اما به خونم و درختاش و حوضم و لباسام عادت
 کردم . دل کندن از این آفتاب و ماه و ستاره ها و بهار و
 پاییز و تابستون و زمستون و ابر و برف و باد و بارون
 و از همه بدتر ، دل کندن از خودم برام کار خیلی مشکلیه .
 من گمون میکنم تا وختی که گذوشتمون تو قبر ،
 هنوزم از دور وریای خودمون خبر داریم . مگه نه
 اینکه میگن وختی سنگ لحد گذوشتن رو سینه مون و
 خاک ریختن رومون ، هولکی پا میشیم و داد میزنیم بیاین
 مارو باخودتون ببرین ، مارو تنها نذارین . اونوخت سرمون
 میخوره به سنگ لحد و سرمون میشکند و تازه اولشه . تو اون
 دنیا تازه شروع میشه . نکیر و منکر میانشون و اصول

دین میپرسن میکنند . بعد 'گرز آتشی و آتش جهنم و عذاب الیم . چقدہ طول میکشه تا تکلیف آدمو معین کنن ؟ کی میریم تو بهشت یا تو جهنم ؟ صب میکنم تا روز پنجاه هزار سال ؟ اما اگه تا روز پنجاه هزار سال صب کنیم ، پس حالا تا اونروز چیکار میکنیم ؟ همینطوری بیکار میخواییم ؟ عذاب میکشیم ؟ اونوخت تکلیف مرده های ثوابکارچی میشه ؟ او نام تا روز پنجاه هزار سال بانتظار بهشت باید روحشون سرگردون باشه ؟ مته اینکه ، زبونم لال ، اونجاهم حساب و کتابی نیس ؟ باید خیلی بلبشو باشه . منکه سر در نیارم . شاید حالا روز پنجاه هزار سال باشه و همین فردا دنیا آخر بشه و اصرافیل صور بدمه . غیر از خودت کسی نمیدونه . خدایا من از تو خیلی میترسم . چه دروغی دارم بگم . اما نمیدونم هستی یا نیسی . همین شکی که تو از بود و نبود خودت تودل مردم انداختی ، دنیائی رو بجنگ و خون کشیدی . کی تورو دیدد ؟ چه جور میشه که کسی هیچی نباشه وهمه چی باشه . اینهمه پیغمبر فرسادی رو زمین . میکن صد و بیس و چار هزار تا ، که تورو بمردم شناسونن و ثابت کنن که تو وجود داری . اما خودت میدونی که حتی یکیشونم نتونسد

ثابت کنه که تو هستی . پیغمبر فرستادی رو زمین و بدستش
شمشیر دادی که بمردم بگو آش کشک خالته . بخوری پاته ،
نخوری پاته . اگه مردم بت ایمون آوردن که خُب ، اگه
نه ، مال وجون و خونشون حلاله . آخه چرا؟ مگه اینا بنده -
های تو نیسن ؟

نه مُر کُتب بود و جسم نه مرئی نه محل ،

بی شریک است و معانی ، تو غنی دان خالق .

این وصف توه . منکده با این تعریف نتونسم تو رو
بشناسم . همین تعریف نشون میده که وجودیه همچو
موجودی غیرممکنه . من نمیدونم هستی یا نیستی . اما چون
ازت میترسم . چون از خشم و غضب تنم میلرزه ، بزور
بخودم میقبولونم که هستی . میگم اگه بود که بود ،
اگرم نبود که ضرری نمیکنم . ازت میترسم برای اینکه
بد ترست عادت کردم . خدایا خودم میدونم که خیلی
گناهکارم ، هرچند تو کریم و الرحیم و الرحیمینی .
دریای کرم و بخشش کرانه نداره . اما من اون رو
رو ندارم که ازت بخشش بخوام . تو خودت میدونی که
من آدم کشتم ، ندیکی ، نه دوتا ، من نه نفر آدم کشتم .

اما تو میدونی که دس^۱ خودم نبوده. دلم از این میسوزه که من اصلا اونارو نمیشناختم و هیچ بدیم بمن نکرده بودن. شایدم آدمای خوبی بودن. تو خودت عالم^۲ سر و الخفیات^۳ی و میدونی که کی منو باین کارا و امیداشت. یادت هس^۴ که تو، یه خدای کوچکیم رو زمین داشتی که او شازده بود و من نوکر او بودم. من بنده او بودم، نه بنده تو. جوون بودم، نافهم بودم و از بس خودم ظلم و جور از مردم دیده بودم، خودمم یکی شده بودم لنگه اونو. اما چرا شازده باید سایه تو باشه و بتونه آدم بکشد. منکه حسابشوندارم. او هزارتا آدم کشته. اینا تقصیر کید؟ زبونم لال، زبونم لال، آکه تو نميخواستی کسی قدرت اینو داشت که یه شپیش بکشد؟ مثلا همین دختره خدا بیامرز، دختره مشدی عباس علاف که من بروز سیاش نشوندم تقصیر من بود؟ تقصیر او بود؟ تقصیر باباش بود؟ باباش وصیت کرد و دخترشو بمن سپرد. اما هنوز کفن باباش تر بود که من بغل دختره خوایدم و شکمشو بالا آوردم و دار و ندارشو بالا کشیدم. بعدم که خودت دیدی چقد دلم برات سوخت. اما این دیگه تقصیر خودش بود که از خوندمن فرار کرد و زرفت تو چاله سیلابی. دیگه تو چشمم

سیاه شد . اما حالا که فکر میکنم میبینم در از راه بدر بردن این دختره من گناهی نداشتم ، من جوون بودم ، اونم بچه بود ، خوشگل بود . من زن باین نازنینی ندیده بودم . من خواستم اونم خواست . ما هر دو مون مته آتش و پنبه بودیم . خودت میدونی وختی بغلش خوابیدم چون خاطر خواش شدم که میخواستم دیونه بشم و میخواستم بگیرمش . اما شکمش که بالا اومد ، از ترس مردم بی انصاف فرار کرد و یه راس رفت تو چاله سیلابی . اگه من همون وخت فهمیده بودم کجارفته میرفتم دنبالش و نمیداشتم لك و دراره . اما افسوس ، بعد از هفت هس روز که خبر دار شدم دیگه دیر شده بود . مته میوه گنبدیده شده بود . وختی گم شد ، خیال کردم خودشو سربه نیس کرده . هرچی سراغشو گرفتم ، کسی جاشو نمیدونس و هرچی حوض و چاه بود ، مقنی فرسادم گشت ؛ تا آخرش از چاله سیلابی سردر آورد . تو که خودت اینارو خوب میدونی . اما با همه اینا رفتم اونجا دنبالش . آبروم رفت . همیه مردم فهمیدن . دیدم بچشم انداخته ، و خودشم سرخاب سفیداب مالیده و زیر ابرو ورداشته و از زیر پای این قاطرچی پامیشه زیر یکی دیگشون میخوابه . دیگه بدردمن نمیخوره . گفتم

آخه ای خدا شناس چرا اینکارو کردی؟ گفت از دس مردم دیگه سرمو نمیتونسم بلند کنم . اما اینا تقصیر من نبود ؛ تقصیر اونم نبود . حالا تو برای اینکار هر دوی مارو گناهکار میدونی؟ چرا کردی؟ این تو بودی . اگه تو نمیخواستی ممکن نبود که ما روی همدیگه رو ببینیم . این گناهی که تو پای ما نوشتی . و اما استدعای من از تو اینه که همه گناهای او رو پای من یکی بنویسی . او تقصیری نداشت . من بودم . ند ! من و تو با هم بودیم . حقش ایند اگه تو عادلای ، باید این گناه رو پای خودت بنویسی . کاشکی میدونستم کجاس میرفتم پیشش . چه دختر خوبی بود . تموم گناهاش بد کردن من . هر چی نماز و روزه داشتم مال اون . من یه روزشونو نمیخوام . اگه بیدایش میکردم ، تموم دارائیمو بید حب نبات بش هب میکردم . اینم بدون که هیچکس وهیچ چیز و بقداو دوس نداشتم . اول پیش چشمم چرك شد ؛ اما حالا که اینقده سال گذشته بازم مئه اول دوستش دارم . دیگه چرك نیس . یعنی میشد کربلا و مکدای که رفتم بدم و گناههای او پاك بشد ؛ تموم گناهایی که کردم یه طرف ، رفتارم با این دخترک بی پناه یه طرف . این گناهی

که به عمر رو دلم سنگینی کرده و عقده شده . حالا تو بگو این عذابای دنیائی بس نیس که باید اون دنیا هم تو آتیش جهنم بسوزیم؟ مگه حالا کم میسوزیم؟ ما که آخرش بعد از به عمر کوتاه میمیریم این عذابای جور واجور دیگه چیه که پیش پامون نهادی؟ تو که دفتر و دسک بغل دست گذوشتی و همه چیزا رو توش مینویسی ، لابد اینم توش نوشتی که این دختره مته فرشته آسمونی بود . ننه باباش برای پسر حاج رحیم بُسکدار شیرینیش خورده بودن، فوری و با فرسادی اومد و بابا و نشو و نومزد جوون بدبختشو و خود حاج رحیم و هزار نفر دیگه رو بردی. اونوخت این دخترک موند پیش من و کاری که نباس بشد شد . خدایا تو خودت میدونی که چه وبائی بود. جقده آدم بیگناه رو جارو کردی . تو کوچدها مته نخاله مرده رو مرده انبار شده بود. نیمه جوننا تو بغل مرده ها جون میکندن . چه جوونائی . هی تو گوشمون پرمیکنی که کل من علیها فان . همه باید بگذارین و بگذرین و هی دوس و عزیز پشت عزیز و قوم و خویش بدس خودمون چال میکنیم و گرگ اجل یکایک از کله میرد و این کله را مینگری که چه آسوده میچرد و

ما نفسمون در نیما و تو اون بالا نشستی و همه را میبینی و از دس ما بدبختا هیچ کاری ساخته نیس . بگو ببینم ، تو خودت خدائی نداری که جوابش بدی که چرا اینهمه آدمو نفله میکنی ؟ تو خودت روز قیومتی نداری که جواب خداتو بدی ؟ ببینم ، اصلا تو خودت خدائی داری که پیش حساب پس بدی؟ این زندگی منه که خودت میدونی . غیر از درد و شکنجه دیگه چی از زندگی دیدم ؟ هیچوخت من اختیاری از خودم نداشتم . همین نو کری شازده رو بگو . پول داشت ، ملک داشت ، حکومت داشت ، جون و مال و ناموس مردم دستش بود . اگه لب تر میکرد صد تا آدمو جلوش طناب می انداختن . خوبه چقده آدم کشته باشه ؟ خوبه چقده دختر کی ور داشته باشه ؟ اینا بنده های تو نبودن ؟ گناهشون همین بوده کد از خودشون زور و اختیاری نداشتن . اسیر بودن . تو چرا باید شازده رو این جوروی خلقش کنی که خورا کش خون آدمیزاد باشه ؟ یادت هس چه جوروی داد زنده زنده دل اون حاجی تاجرو کد ازش به شاه شکایت کرده بود از سیندش بیرون آوردن ؟ تازه آخرشم چه جور راحت ، تو رختخواب گرم و نرم خونش .

میون زناش و بچدهاش مرد و نعشش روهم بردن نجف چال کردن. مالشم تخم و تر کش میون خودشون قسمت کردن و از دماغ یکیشونم ید چکه خون نیومد. حالا من به مردم کاری ندارم. خودشون برن جواب تورو بدن. اما نمیدونم با خود من چه معاملدای میکنی؟ هر کاری بکنی صاحب اختیاری. منکه نمیتونم جلوتو بگیرم. هر بلائی دلت بخواد میتونی سرمن بیاری. من همیشه اسیر تو بودم. از خودم اختیاری نداشتم. هر کاری کردم تو خواستی و بد کمک تو بوده. ما با هم شریک بودیم. اگه قران بشد شکنجه و عذابی باشد باید برای هر دومون باشد. خیال نکن تو خودت شسده و رفته از این دنیا میری. دلت خوشه که همیشه زنددای و دستت برای ظلم وازه. اما نمیدونی که همیشه زندد بودن تو از مردن ما بدتره. هر کسی بمیره اسمش و ظلمش و خوبی و بدیش بعد از ید مدتی از بین میره. اما تو خودت رو بگو که هر آدمی کد میاد و مزه ظلم تو رو میچشد و از دنیا میره این خودش ید تف و لعنت ابدیه بتو. فحش و نفرینه. اگه بخوای خوب بدونی همشون ازت بدشون میاد. اگرم میبینی بظاهر تملقت میگن و جلوت

به سجده میافتن ، برای اینه که ازت میترسن . اما همه تو دلشون بت صد تا بد و بیراه میکنن . آدمیزاد جونور عجیبیه . زبونم لال . خیلی دارم پُر میگم . توبه ، توبه . استغفرالله ربی و اتوب الیه . خدایا به بخش . من هزار تا گناه تو این دنیا هستم که ازم سرزده . اما مته اینکه تا امروز بلد نبودم با تو حرف بزوم . هرچند ، هرروز تو نماز با تو حرف میزنم ؛ اما نمیتونم اونجوری که دلم میخواود با تو حرف بزوم . برای اینکه بزبون عربی حرف میزنم و هیچ معنی اونای رو که میگم نمی فهمم . چه خوب بود که می تونستم با همین زبون راسته حسینی بات درد دل کنم . اما بمن گفته بودن همه اینها تو نماز هستم . منم چاره نداشتم . اما هیچ وخت نماز منو راضی نمیکنه . خودم نمیدونم اون تو چی میگم ، در حالیکه خیلی گفتمی دارم . میدونم خیلی چیزها هستم که میخواوم بتو بگم که تو نماز نیستی . ید کوه از گناه رو دلم سنگینی میکنه . چرا تو باید فقط بزبون عربی سرت بشه ؟ ای خدای بزرگ ، بذار تا با زبون خودم با تو حرف بزوم . خیلی حرف دارم که میخواوم با تو ، تو این دنیا بزوم . شاید تو اون یکی دنیا فرصت نباشه که

حرفامو بزئم. با اونهمه جمعیتِ روز محشر که آفتاب تارو
 فرق سر آدم پائین میاد ، کی بکید و آدم چه جور می‌تونه
 حرفاشو بزئه . کاسم اونجا با ید زبون دیگه حرف بزنی
 که از عربی سخت‌تر باشه و ما ید کلمشو نفهیم . ریش و
 قیچی که همیشه دس خودت بوده . شایدم بعد از مرگم قوه
 تشخیص نابود بشد و نتونم از خودم دفاع کنم . بذار تا زنده
 هسم حرفامو بزئم . حالا که قراره تموم شکنجه‌ها توهمین
 دنیا باشه، چرا محاکمه و سؤال و جوابمون باید تو یدنیای
 دیگه باشه؟ خدا یامنو بد بخش . من نمیتونم چیزی که تو دلم
 هست از تو پنهون کنم و بزبونم نیارم. مگه نه اینده که تو از تده
 دل ما خبر داری؟ هر قد عمر آدم زیاد باشه گناهاشم بیشتر میشه.
 من بگناه عادت کردم، هر گناهی که می‌کردم جری‌تر میشدم.
 وختی می بینم تو این دنیا اونهمه ظلم و بی عدالتی میشد
 زبونم لال همشو از چشم تومی بینم. دلم می‌خواست تو یدکاری
 می‌کردی که اینهمه بدی از مردم سر نزنه . بدی مئه ید
 زنجیر تو کردن تموم آدما بسده شده و همه در بدی کردن
 بهم‌دیگه کمک میکنن . با اینهمه پیغمبر که فرسادی ،
 چرا باید روز بروز بدی بخوبی بچربد؟ آگه تو هستی ،

شیطونم هست و همیشه با تو جنگ و دعوا داره. چرا درستش کردی؟ من حالا تو گورخودم خوایدم و میدونم که نمیتونم از مرگ فرار بکنم. سرنوشتم دس توه. اما اینو میدونم که هر جنگی میشه و هر خونی که ریخته میشه و هر قحطی و مرضی که میاد باعث وبانیش خود توهستی. من هر گناهی کردم خواست تو بوده. ما شریک گناه همدیگه بودیم. همون آدمای که من بفرمون شازده کشتم تو تو قتل یکی یکیشون با من شریک بودی. اگه اون دخترید نا کوم و نا مراد آبتن شد، تو هم توش شریک بودی. نطفه اون بچد حرو مزاده رو من و تو با هم بستیم. چطوره که شیطون میتونه تو تخم ند بسم الله با ما شریک بشه، اما تو نمیتونی؟ تو که نباس دس کمی از او داشته باشی. ای خدا اگه این حرفای من از روی نافهمیه، منو برای نافهمی و کمراهیم بدبخش. اگه از روفهمد و حق با منند، دیگه نباید عذابی دنبال داشته باشه. عذاب و جهنم تو تو این دنیا بود. خیلی کشیدم. زندگی خودش سر تا پا شکنجه بود. من بحساب خودم یه ثوابای کردم که میگن تو قبولشون داری. نماز خوندم، روزه گرفتم، مکه رفتم، خرج دادم، اما من خودم اونارو قبول ندارم. یه کوه هم

گناه دارم که همش تو رودوش من انداختی . من مجبور
مجبور بودم . تو خودت منو اینجوری ساخته بودی و راه
گریز نبود . آخه چه جور فقط بامید بخشندگی تو میشه
باون دنیا رفت ؟ من حالا از این بیعد میخوام یه ثوابی بکنم
که خودم قبولشون داشته باشم . من حالا میفهمم تو از همه
کس بما نزدیکتری، برای اینکه من این حرفهامو بهیچکس
دیگه نمیتونم بزنم . حالا خوب میدونم چکار کنم . باید با
دل راحت از این دنیا برم . خیلی بد زندگی کردم . تموم
عمرم مزه رحم و انسونیت رو نچشیدم . با زن و بچه هام رفتارم
مشه حیوون بوده . اما امروز تو این قبر روشن شدم ؛ و برای
بار اول تموم بدیام جلو چشمم اومد . همش فکر پول جمع
کردن بودم . اگه بخوای بدونی من چقده پست و رذل
بودم ، یه وختا بود که خبر داشتم پسرم محسن و بچه هاش
برای نون شب محتاج بودن و من عین خیالم نبود . همین حاجیه
خانم کد گیسشو تو خونید من سفید کرد و ند تا شکم زائید
همیشه چزوندمش و اشکشو روضورتش دزوندم . بدیام حد و
حساب ندازه . لابد همداش را تو نوشتی واز شون خبرداری .
اما از امروز میخوام زندگیمو عوض کنم . همین حالا که

از اینجا رقتم ، راه براه میرم پیش زخم و دس و پاشو ماچ
میکنم و عذر گذشته رو میخوام و بعدم بچدهامو جمع
میکنم و از همشون دلجوئی میکنم . بحساب دارائیم میرسم و
باهمین دارائی کد هر پولش از جائی کلاه کلاه شده ، مدرسه
میسازم ، مریضخونه میسازم ، مسجد ، نه . مسجد ، نه ، مسجد
خیلی هس : بیخودی همد جا "کله بگلد مسجد هس" . مسجد
نمیسازم . اونوخت براشون موقوفه 'دُرس میکنم . بعد هر چی
موند میون بچدهام و نو کرام تخس میکنم . چن پارچه آبادی
هم میون رعیتام قسمت میکنم . این خونیه سر آب سرداری
واسیه مریضخوند جون میدد . خودمم ید گوشه ای مینشینم تا
روزی کد تو ازم راضی بشی . همین کارو میکنم . ید شاهی
از این دارائی مال من نیس . اصلا چرا برای بچدهام ارث
بذارم ؟ مال من نیس کد بخوام برای ورثه بذارم . خودشون
چشمشون کورشد کار کنن زندگی کنن . همش منتظرن من
بمیرم ارثشو بخورن . زهر مار بشون میدم . دیگد اینجام نیام .
پیام کد چی ؟ اصلا هیچ کار 'دُرسی نبود کد این گنبد و
بار گاهم مئه قبر یزید واسیه خودم ساختم و خودمو مسخره
کردم . این چکاری بود کردم ؟ «

سبک شده بود . شوق هرگز ندیده‌ای تو دلت جوانه زده بود . پس از يك عمر کور باطنی فکر تازه و راضی کننده‌ای تو سرش سبز شده بود و زود نهالش داشت بارور میشد .

برای پاشدن و ایستادن تو کور کوشش زیادی لازم نبود . باچهره گشاده رو پایش ایستاد . دیواره کور يك سر و کردن از خودش بلند تر بود . هوا تاريك شده بود . دو دستش را بدولبه کور گذاشت و کوشید تا رو دستهایش بلند شود و جاپائی در دو سوی دیوار کور برای خود بیاید ، اما تنش لخت و سنگین بود و دستهایش تاب سنگینش رانیاورد پاهایش کف قبر لحیم شده بود . سردش شده بود .

ناگهان دستهایش لرزیدن گرفت و ساق پاهایش تا کشاله رانش منجمد شد . چند بار کوشید که خودش را از گودال بیرون بکشد . نوک انگشتان دستش زخم شد و خون افتاد . درخش یخ زد و تو نافتش پیچ خورد و دلش آشوب افتاد . شری خون یخ زده تو سرش لیز خورد و درد توانکشی بدچپ سیندش دوید . سردی شوم مرده‌ای از درون بدماغش ریخت و فکرش کیرخت شد . خواست داد بزند و داد زد و صدایش تو سرش پیچید و تو گلویش خونابه بست . دستهای

خونینش از لبه دیوار گور کنده شده و آنخت به پهلوهاش افتاد و همزمان با آن زانوهایش تاشد و کمرش ترك برداشت و دلش کنده شد و بدرونش ول شد و دانست مرده است و هیکلش لنگر برداشت و چرخ خورد و به پشت ته گور در غلتید . و چشمان بطاق افتاده اش به چشمان بیم دریده خان ناظر چفت شده بود و توسرش میگذاشت: « منو از اینجا ببر ، من زنده هستم. » و خان ناظر تو گور ر کوع رفته بود و میگفت لا اله الا الله و بر گردان نور جان به پشت چراغهای پراکنده صحن اما مزاده بدرون پنجره ها خلیده بود و سایه مسلول میله های زندان گور ، رو کف مقبره خون قی میکرد .



همراه

دو تن به از يك تن اند . زیرا پاداش نیکوئی
برای رنجشان خواهند یافت .
چون هرگاه یکی از پسای افتد دیگری وی را
برپای بدارد :

اما وای بر آنکه تنیافتند ، زیرا کسی را نخواهد
داشت که در برخاستن وی را یاری دهد .

توراة : آیات ۹ و ۱۰ از باب چهارم کتاب جامعه
ترجمه نویسنده از متن انگلیسی

و گرگ ، گرسنه و سرما زده ، در گرگ و میش
از کوه سرازیر شدند و به دشت رسیدند . برفِ
سنگینِ ستمگر دشت را پوشانده بود . غبار کولاک هوا را
درهم میکوبید . پستی و بلندی زیر برف در غلتیده و له شده
بود . گرسنه و فرسوده ، آن دو گرگ در برف یلده میشدند
و از زور گرسنگی پوزه در برف فرو میبردند و زبان را در
برف میراندند و با آرواره‌های لرزان برف را میخائیدند .
جا پای کود و تارياک گله آهوان از پیش رفتد ،
همچون سیاهدانه بر برف پاشیده بود و استخوانهای سرو پا

ودنده کوچندگان فرومانده پیشین از زیر برف بیرون جسته. آن دو نمیدانستند بکجا میروند: از توان شده بودند. تازیانده کولاک و سرما و گرسنگی آنها را پیش میراند. دوران نمیرید. گرسنگی درویشان را خشکانده بود وسیلی کولاک آرواردهایشانرا به لرز انداخته بود. بهم تنه میزدند و از هم باز میشدند و در چاله میافتادند و در موج برف و کولاک سرگردان بودند و بیابان بیابان نمیرسید.

رفتند و رفتند تا رسیدند پای بید ریشه از زمین جسته کننده سوخته‌ای در فغان خویش پنجه استخوانی بآسمان برافراشته. پای یکی در برف فرو شد و تن بر پاهای ناتوان لرزید و تاب خورد و سنگین و زنجیر شده بر جای واماند. همزه او، شتابان و آزمند پیشش ایستاد و جا پای استواری بر سنگی بزیر برف برای خود جست و یافت و چشم از همزه فرومانده برنگرفت.

همزه وامانده ترسید و لرزید و چشمانش خفت و بیدار شد و تمام نیرویش در چشمان بی فروغش گرد آمد و دیده از همزه پر شره برنگرفت و یارای آنکه گامی فراتر نهد نداشت. ناگهان نگاهش لرزید و ازدید گریخت و زیر جوش

نگاه هم‌ره خویش درماند. پاهایش برهم چین شد و افتاد .
 وانگه برپای بود ، پرشده و آزمند ، بزچبری کید
 زمانی نگاه در آن آشیان داشت خیره ماند . اکنون دیگر
 آن چشم و چهر برزمین برف پوش خفته بود . و هم‌ره تشنه
 بخون ، امیدوار ، زوزه گرسنه لرزانی از میان دندان
 بیرون داد .

وانگه برپای نبود ، کوشید تا کمر راست کند . هوی
 برتنش زیر آرد برف موج خورد و لرزید و در برف فروتر
 شد . دهانش بازماند و نگاه در دید گانش بمرد .

وانگه برپای بود ، دهان خشک بگشود و لته نیلی
 بنمود و دندانهای زنگِ شره خورده بگلوی هم‌ره درمانده
 فرو برد و خون فسرده از درون رگپایش مکید و برف
 سفید پوکِ خشک ، برفِ خونینِ پرِ شاداب گشت .

عروسكِ فروشى

كسى چنان برف سنگين و سرماى سرسام آورى را
در پائيز بياد نداشت . شامگاه بود كه ناگهان
سوزگزندهاى تو گوشها سوت كشيد و دنبالش ، در اندك
زمانى ، دل آسمان گرفت و ابر سفيدى كه كم كم خاكستري
شد ، چالده چولدهاى نيلى آسمان را پر كرد و هنوز شب به نيمد
نرسيده بود كه شهر زير پلاس برف بخواب رفت .

پسرك توله سگ حنائى چاقالوئى گرفته بود تو بغلش
و در آغوش هم تو در گاهى كم عمق خاند اى كه بالكنى
رويش سقف كشيده بود از خود بيخود شده بودند . هيچكدام

خواب نبودند، در حال غش بودند - غشی که سرما و گرسنگی با آنها داده بود. تولد تو بغل پسرک بود و سر پسرک رو پشت او افتاده بود. زیر گلوی گرم تولد رو ساعد پسرک بود و انگشتان کرخت پسرک لای موهای تولد فرو شده بود. کز کرده بودند و تو هم مجاله شده بودند.

چون پلیس گشت شب دست سنگین دستکش پوش. خود را رو شانه پسرک گذاشت و تکانش داد، پسرک هراسان از جاش پرید و از زیر بد هیکل سیاه و گنده و شولا پیچ پلیس، که بر سرش سنگینی میکرد نگاه کرد و نالید:

« سرکار بخدا من کاری نکردم؛ جا نداشتم او مدم اینجا خوابیدم که صب بشه پاشم برم دنبال کارم.»

« این چیه تو دومنت؟ » پلیس گفت و بخار پر پشت کلماتش را تو چهره پسرک قی کرد.

« این هیچی نیس. یه تولد سگه. میخواستم فردا ببرم برفوشمش. میگن دولت سگ میخرد؛ دو تومن میخوره.»

« پاشو برو یه گورسون دیگه. زود باش گور تو کم کن! »

تولد سگ با یک خیز از تو دامن او جهید پائین؛

خواب زده ولرزان رو برفها جا گرفت . برف پر پشت کف خیابان زیر پایش خالی میشد و در میرفت و نمیتوانست جا پای استواری بیابد . سر جایش وول میزد و پا بپا میشد و خودش را تکان میداد و چکه های برف چندانش آور را از روتن و سر و گوش خود بپوا میپراکند و زوزه میکشید .

پسرك نام بخصوصی نداشت . جعفر ، جواد ، اکبر ، علی ، همه را صداس میگردند . پرویز بوره هم صداس می کردند ؛ چون موهای سرش و مژگانش سرخ زنجبیلی بود و چشمانش زاغ و پوستش سفید بود . میگفتند مادرش روسی بوده و پدرش يك سرباز آمریکائی یا انگلیسی یا لهستانی یا روسی زمان جنگ بوده . شناسنامه نداشت ؛ اما در دفتر دارالتادیب زندان اسمش «حسن خوند تخی» ضبط شده بود و این اسم روش مانده بود . برای اینکه در آفتاب دزدی و دلد دزدی های ترو چسب تانداشت و گاه میشد کد يك چشم برهم زدن در نیمه باز خاندهای را اهل میداد و میپرید تو و هرچه بدستش میرسید برمیداشت و در میرفت . خاندان یا تو زندان بود یا تو کوچه ها و زمستانها در اهواز و تابستانها در تهران . درین سیزده چهارده سالی کد ازش می گذشت پدر و مادر و قوم خویشی

برای خود ندیده و نشناخته بود .

پلیس گشت ولش کرد و زفت . پسرک جابجا شد .
 تنش کوفته و کرخت بود . هیچوقت در عمرش آنقدر برف
 ندیده بود . دنیا سفید بود . «سرشب که خبری نبود ؛ چطو
 شد که یهو اینقده برف اومد و اینقده هوا سرد شد . بچه‌ها
 امشب کجا هستن؟ باهاس هر جورید فردا خودمو بد قطار نزنم
 برم اهواز. هیچ معلوم نبود باین زودی هوا اینقده سرد بشه.»
 خیابان خلوت بود . بدانه های برفی کد دور و ور
 چراغهای خیابان میریخت نگاه کرد. رو سیم‌های برق برف
 نشسته بود . رو سر تیرهای سیمانی برق ، هر يك يك كلدقند
 برف نشسته بود . کناره پیاده روها و گودی جویها و کف
 خیابان باهم یکی شده بودند . کولاك ، خیابان و درختهای
 لخت را برق در آورده بود . رو تند کلفت چنارها وصله
 برف نشسته بود . هوای خشمگین برفی بدنش را بلرزه
 انداخته بود و دلش بیش از همیشه ازدوست و خویش تهی بود.
 یاد تولد سگش افتاد. دیدش کد پائین پله در گاهی قوز کرده
 بود و سرش بجلوش خم شده بود و میلرزید و رو زمین بومیکشید.
 تنش تو بلوز نظامی گل و گشادش لیز خورد و پای

لمشش تکان برداشت و پاشد راه افتاد .

نمیدانست بکجا، اما براه افتاد. تا بالای زانوهایش تو برف چال میشد . برف بر رخ سیاه شب سفید آب مالیده بود. گالش های گل و کشادش کدازلاستیک قرمز توئی اتومبیل آپارات شده بود، از پایش بیرون می آمد و تو برف میماند . بوق میزد و تعدادش کم می شد . پیاده رو، تنها و تهی جلوش دهن گشوده بود. توله سگ بدنبالش رو برف تلوتلو میخورد. يك لنگه گالشش تو برف ماند و برگشت آنرا یافت و لنگه دیگرش را هم از پادرا آورد و آنها را گرفت زیر بغلش. آسانتر راه می رفت . دیگر انگشتان پایش سرما را حس نمی کرد. دوید. رو سرش و شانتهایش از برف سفید شده بود. هر از گاهی، اتومبیل خوابزده ای ناله کنان تو خیابان خودش را کج کج رو برفها می کشید و دور میشد . درونش تهی بود و تو تیره پشتش و تو پهلوهاش لرز افتاده بود. از گرسنگی دلش مالش می رفت . تو شقیقه هاش می کوبید و میخواست بالا بیاورد . دهنش تلخ و خشک و بويناك بود. بوی باز مانده تپی که در دهن مرده حبس شده بود میداد .

بامداد، آفتاب زور میزد تا از پشت ابرها بیرون بجهد،

اما ابرها سفت و سخت جلوش را گرفته بودند . جای تاوول خورشید ، مرده نوری بد بیرون‌ها میکرد . برف ریز و تَنَك وتند بود . مردم تو کوچه و خیابان ولو شده بودند . گاریها و درشکه‌ها و دوچرخه‌ها تو کوچه پرسه میزدند . تولد سگ دنبالش میدوید و کوشش داشت از پسرک عقب نماند . برگشت نگاهش کرد و گفت: « من تورو نمیرفوشتم . میخوان زهرت بدن بکشنت . تو از خود من گشندتری . آخرش یه چیزی پیدا میکنیم هر دو مون باهم میخوریم . »

ایستاد و دوباره گالشپاش را بیاش کرد و راه افتاد . دستهایش را زیر چاله بغلش فرو برده بود . قوز کرده بود و میلرزید و دندانهایش بهم میخورد و چهره‌اش چرک و موهای سرخش رو فرق سرش خمیر شده بود .

جلو يك دكان کله پزی ایستاد . بوی چرب و گرم کله-پاچه مستش کرده بود . رفت جلو و باتهور بیم خورده‌ای به کله پز گفت : « میخواین برفای جلو د کونو بروقم ؟ اگه یه پاروئی ، چیزی داشته باشین تموم برفارو میریزم تو خوب . » صدای کلفت کله پز گوشش و جانش را آزرده : « برو بچه بی کارت بذار کسبمونو بکنیم . »

پسرك باز گفت : « په يه تيکه استخون بدین باين
 سگم . خدا عمرتون بده . بخدا خيلي گشنشه . »
 سروکله توله ميلرزید و بوی غلیظ کله پاچه را که دورو
 ورش توهوا لنگر انداخته بود میبلعید و زبانش پی در پی
 دور دهنش می چرخید .

دست کله بز بالای سینی کله پاچه به پرواز آمد و يك
 قلم پاچه سفید و براق برداشت و روزمین پرت کرد .
 استخوان برف را شکافت و درون آن نشست . پسرك
 دنبال استخوان دوید . و توله دنبال استخوان دوید . پسرك
 خودش را انداخت رو استخوان و آنرا قاپید و توله سگ
 جای آنرا تو برف بو کشید و لیس زد . پسرك راست ایستاد
 و استخوان را لیسید . میان استخوان سخت و براق و بی نمک
 بود و خشک بود و دندانهای پسرك روش لیز میخورد . طرفین
 آن که جای مفصل بود، نرم و سوراخ سوراخ بود و از آنجا
 بود که بوی اشتها آور گوشت بلند بود . سر توله رو گردنش
 میچرخید و پره های دماغش باز بسته می شد و زبان کوچک
 گلیش از دهنش بیرون افتاده بود و آب ازش میچکید . و رجه
 و رجه می کرد و دم تکان میداد . دندانهای تیز پسرك چند جای

مفضل استخوان را خراشید . آنرا لیسید و بویش را هورت کشید و سپس با دلخوری آنرا جلو توله سگ پرت کرد . کله بز از پشت پیشخوان بآنها نگاه میکرد و تسبیح چرکش را تو دستش میکرداند .

بعد پسرک به سنگکی بغل کله پزی سری کشید . نانهای داغی که رو منبر خوابیده بودند دل او را به ضعف کشاند . فوران سوزان کوره تنور نانوائی او را بخود کشید . آنجا گرم بود و بوی داغ نان هوارا فرا گرفته بود . چند تا ریک داغ از کف دکان برداشت و تو دستهای خود مالید . قوز کرده بود . شانه هایش و دندانهایش میلرزید . نگاه پراشتهای دردناکش بآنکه پای ترازو نشسته بود و آنهائیکه میان دکان بانتظار نان گردن کشیده بودند چیزی نگفت . دور و ور خودش رو زمین نگاه کرد . حتی يك کناره نان هم رو زمین ندید که آنرا بر دارد نیش بکشد .

کف زمین پر از ریک های داغ و ولرم بود و او روی آنها پایا میشد . رفت بسوی ترازودار و با صدای گریه گرفته ای گفت :

« محض رضای خدا یه تکه نون بده بخورم . »

ترازودار توشکمش واسرنگ رفت : « میری گورتو
کم کنی یادت کتک میخواد؟ »

پسرك باز گفت : « هرچی میخوای کتکم بزن . اما
یه پاره نون بده بخورم . »

ترازو دارخیز برداشت کد از پشت ترازو بسوی پسرك
برود . پسرك بیم خورده در رفت . توله اش دم دکان با انتظارش
بو می کشید و دم تکان میداد .

خیلی راه رفته بود . از چند تا خیابان و بازارچه
گذشته بود . از گرسنگی نای راه رفتن نداشت . شب پیش
هم مدتی دنبال نان دویده بود و چیزی گیر نیاورده بود . دم
عرق فروشی ها و ایستگاههای اتوبوس پرسه زده بود و از
مردم کمک خواسته بود و چیزی گیر نیاورده بود و رفته بود
تو آن در گاهی خانه ، در آغوش سرما و توله سگش بیخود
شده بود . و حالا هم دنبال يك چیزی میگشت که شکم به
پشت چسبیده اش را با آن متورم کند و معده و روده های
خفته را بیدار سازد . همچنانکه انگشتانش را زیر چاله بغلش
گرم می کرد چشمانش روزمین دنبال دهن گیر دای میگشت .
مردك درشت اندامی داشت از توی يك چرخ بار خالی

میکرد : تره بارومیوه. جعبه های پرتقال و سیب و جوالهای سبزی و کلم و کاهو و هویج و ترب سیاه. پسرک پیش چرخ درنگ کرد. مفش که رولش سرازیر شده بود بالا کشید و چشمانش از روی چرخ بدکان می‌دوید و در دکان، رو آنهمه میوه درنگ میکرد و باز به چرخ بر میگشت رو مرد درشت اندام. رفت پیش مردك درشت اندام و گفت : « آقا كمك نميخواين ؟ اگه بخواين منم كمكتون كنم . »

مرد درشت اندام چیزی نگفت . اوقاتش تلخ بود . يك بار بغل زد و رفت گذاشت تو دکان و برگشت پیش چرخ. پسرک باز گفت : « آقا منم یکی بیارم ؟ »

ناگهان مرد درشت اندام پرید و پشت کردن او را گرفت و محکم او را رو زمین پرت کرد . دستهای پسرک از زیر چاله های بغلش بیرون افتاد و تنش تو برف نشست . تولدش جلوش سرودم تکان می‌داد و آوق میزد .

از دکان میوه فروش خیلی دور شده بود . سینه کش خیابانی خلوت عده ای دور يك چیزی جمع شده بودند . پسرک خودش را قاتی جمعیت کرد. دید درمیان مردم پسرکی بسن و سال خودش مچاله به پهلوی رو زمین افتاده و زانوهایش

و دستپایش تو شمکش خشك شده بود و چشمانش دریده بود و پاهایش برهنه بود و تنش برف پوش شده بود . يك پاسبان درجه دارهم که دو تا هشت رو بازوهایش دهن دره میکردند آنجا ایستاده بود و امر و نهی میکرد و آدم از پزشکی قانونی آنجا بود و نماینده دادستان آنجا بود و آمبولانس کفن پوش پزشکی قانونی آنجا بود که راننده اش توش نشسته بود و يك لبروی گنده داغ نیش میکشید و مردم همهمه میکردند: - « نه بابا ، اینکه معلومه کسی نکشتش . سرما خشکش کرده . »

- « کسی چه میدونه؟ گاسم یه جای دیگه کشته باشنش و آورده باشن اینجا انداخته باشنش . »
 - « کیه که باید همچو آدمای دشمنی داشته باشد؟ »
 - « همون خداشون . یه جنمای توشون پیدا میشه که همون خدا خودش میشناسدشون . »
 - « بابا اگه میخواین حالا حالا بذازینش اینجا خدارو خوش نیاد : پاهاشو رو بقبله کنین . »
 - « آره بابا اینجور که نمیشه . یه لنگی ، چیزی بندازین روش که سرما نخوره . »

« کاسم هنوز جون داشته باشد. »

« آرد تو بمیری . از حالا کرما دارن میخورنش . »

« این مال حالا نیس . خیلی و خند فلنگو بسد . »

نصبه های شب عزرائیل باش چاق سلومتی کرده .

« بالاخره مرده و اول باید هویتش معلوم بشه . »

« هویت چی با . اینکد معلومه بی فك و فامیلد . »

پاسبان دادزد: « آقایون برین . وانسین . خلوت کنین ... »

هیشکی نبود که اینو بشناسدش ؟

دور مرده مقداری پول خرد روبرفها ولو بود . هنوز

هم جمعیت تگ و توك پول خرد بسوی مرده میانداختند .

پسرك رفت بطرف مرده و بالای سرش ایستاد و باونگه

کرد . بعد روزمین نشست و بجمع آوری پولهای خرد پرداخت .

توله سگ رفت سرو صورت مرده را بو کشید و اورالیسید .

پاسبان لگد قایمی تو شکم توله زد و انداختش آنطرف . وق

تولد بلند شد و خودش را از میان جمعیت کنار کشید .

بعد پلیس پسرك را چسبید و از روزمین بلندش کرد

که چکاره است که آمده پولها را جمع میکنند و پسرك

گفت که هیچکاره است و بیچاره و گرسنه است و میخواهد

با پولها برای خودش لقمه نانی بخرد و اینککه مرده رفیق او بوده و اسمش عباس پلنگ بوده ولات و بیکاره بوده .

پلیس فوری مجش را گرفت و پولها را از چنگش بیرون آورد و ریخت رو زمین و پسرک را انداخت جلو و بردش بکلانتری و توله سگ، شاد و سبکسر، دنبالشان دوید.

تنگ غروب که از کلانتری آمد بیرون باز برف میبارید. دنبال تولدش گشت آنجا نبود. غصه اش شد . بار غم رو گرسنگی درویش سنگینی انداخت . ظهر تو کلانتری دیده بود که يك سینی پروپیمان چلو کباب و دوغ و نان پیاز و سبزی خوردن و ترشی برای افسر نگهبان آورده بودند و او نشسته بود و جلو چشم او همه را خورده بود و او چهار چشمی او را پائیده بود و ته مانده سینی که چند ورقه نازک پیاز و چند تراشه سبزی و دوره نان بود ، شاگرد چلوئی مثل اجل معلق آمده بود و آنها را جمع و جور کرده بود و برده بود و تن او عرق سرد نشسته بود و سرش گیج رفته بود و گلویش خشک شده بود و درد بسرش نشسته بود . حالا هم گرسنگی به تنش مور مور انداخته بود و تو نش پوک بود و چشمانش سیاهی می زفت .

تلو تلو خورد و با خودش گفت : « تا نمردم برم به چیزی پیدا کنم بخورم که دیگه نا ندارم . خیلی آدم باید دس و پا چلفتی باشد که تو شهر به این ولنگ و وازی از کشنگی بمیره . اما کجا برم ؟ کی رو تو این شهر دارم که برم پیشش ؟ برم به خونه . تخی بد چیزی بزدم برم برفوشم . اگه امروز دیگه چیزی نخورم مده عباسد فلنگو میندم . اگه گیرم بیفتم دس کم تو زندون ، هم گرمتره ، هم آشی ، چیزی پیدا میشه که بخورم از گشنه‌ای نمیرم . » باز دستپاش زیر چاله بغلش رفت و قوز کرد و لرز تنش و دندانهایش دور برداشت و صدای قرقشکمش توتنش پیچید . از تو خیابان بد پس کوچه‌ای که نمیشناخت کشیده شد . در و دیوارها را و رانداز میکرد و گاهی بر میگشت و پشت سرش را نگاه میکرد . پس کوچه خلوت بود . اما هر سیاهی آدمی که پیدا میشد از دیدن او دلخور میشد . پاهاش سست میشد . ناامید میشد . از آدم میترسید .

يك بازارچه كوچك تو سري خورده جلوش سبز شد كه دكانهای نانوائی و آشی و كبابی و بقالی در آن تنگ غروب سرد برو برو كازشان بود . بخار گرم و شیرینی که

از سینی لبو فروش بلند بود تو دماغش ولو شد و سوزشی
 بیخ زبانش حس کرد و دهنش پر از آب شد . اما آنچه
 دیوانه‌اش کرده بود بوی کباب بود - ابر چرب و پر پشت
 دود کبابی که توهوا لپر میزد . پسرک تا آنجا که ریه‌هایش
 جا داشت بوها را هورت کشید و بلعید و چشمانش آب افتاد
 و بیخ گلویش باز و بسته شد و آب تو دهنش فواره زد .

شاگرد کبابی پشت منقل کباب را باد میزد . دکان
 شلوق بود و لپ‌های مشتریان که از لقمه‌های درشت آبتن
 بود داغ بدل پسرک گذاشته بود . رفت جلو و کله‌اش را رو
 منقل چرخاند و بخور چرب کباب را هورت کشید .

شاگرد کبابی خنده مسخره‌ای کرد و گفت : «رد شو
 بچه ؛ خر داغ میکنن ؟»

از بازارچه دور شده و تو کوچه‌های نا آشنا بیرسه
 افتاد . باز به ورا انداز کردن درود یوارها و کوچه‌ها پرداخت .
 و باز از سایه و سیاهی مردمی که از پهلوش رد میشدند می-
 هراسید . هنوز بوی چرب کباب را از خود بر می‌شید .
 «اگه یه نوبه سیخ کباب و یه کف دس^۱ نون بمن میدادن
 چی میشد ؟ لامسبای ننه چخی ! مگه ما آدم نیسیم؟»

از تو کوچهای رد شد که خلوت بود و کوتاه بود و
 يك تیر چراغ سیمانی که لامپ مفلوکی گل آن آویزان بود
 کمرکش کوچه کاشته شده بود . رو سرو شانه‌هاش برف
 نشسته بود و دلش کرخت شده بود . تو کوچه هیچکس نبود.
 خانه‌ها ، ردیف هم اسیر خاک بودند .

رفت پیش یکی از خانه‌ها . سرش نرم و با احتیاط
 روگردنش چرخید و به پشت سر نگاه کرد و آنگاه در را
 آهسته 'هل داد. در بسته بود و تکان نخورد . زود برکشت
 میان کوچه و پنجره‌های خانه در بسته را دید زد . خانه
 خاموش بود و نوری از پنجره‌هایش به بیرون نمی‌تراوید .
 «چه حیف . کاشکی عباسه زنده بود . این خوندهای
 تاریک برای کار جون میدن . یه نفری همیشه . باهاس یکی
 کشیک بکشد یکی بره تو .»

سپس در يك خانه دیگر را واری کرد. آنهم قرص
 و قایم بسته بود. يك در را ول کرد و در بعدی را 'هل داد.
 نیش در واز شد و نور مرده کوچه تو راهرو تنگ و تاریک
 آن‌خلید. دلش خوش شد . تنش داغ شد و شقیقه‌هاش کوبشی
 دیگر گرفت . زور گرسنگی درونش بر دلهره‌اش سنگینی

میکرد . از تو اتاق صدای رادیو بلند بود . چشمانش را بهم میزد کدزود با تار یکی راهرو آشتی کند . راهرو لخت و پتی بود . بی فرش بود . بدیوار ، دنبال جا زختی گشت . اما دیوار سفید و تهی و پتی بود . « بد مسَب یه شلوار کهنه هم اینجا آویزون نیس . مته اینکه امشب ما بکاهدون زدیم . » یک جفت دم پاٹی فرزات تو آستانه در خمیازه میکشید .

کوشد راهرو یک عروسک بزرگ نشسته بود و بدر کوچه نگاه میکرد . بی درنگ؛ مانند گربه‌ای تو راهرو خزید و عروسک را بغل زد . عروسک سبک بود و رخت تنش بود . آنرا به سینه‌اش فشرد و بسوی در کوچه برگشت . ناگهان عروسک داد زد ؛ « پاپا ، ماما » .

تو مهره‌های پشت پسرک تیر کشید و سوزش زهرناکی نوک زبانش را گاز گرفت . خواست عروسک را بزمین پرت کند و فرار کند ، که میان کوچد رسیده بود و آنجا یکبار دیگر عروسک گفت : « پاپا ، ماما » و او پا گذاشت بفرار .

دوان ، از سر کوچد گذشت و زمانی تو خیابان دوید تا رسید زیر سقف بالکنی و آنجا ایستاد و عروسک را وارسی کرد . عروسک از لاستیک بود . یک بیچه لپ قرمز چاقالو

بود که رخت تنش بود و موسی ز رینی رو پیشانیش خوابیده بود و مژگان سیاه بلند و چشمان کبود لرزان داشت که باز و بسته میشد و دهن نیم خندانی داشت که دو تا دندان، مثل دندانهای خرگوش از میانش به بیرون توك زده بود .

پسرك بسرو روی عروسك دست کشید . چند بار دست و پای آنرا چرخاند و جا بجا کرد . ازش خوشش آمده بود . همه جای آنرا فشار میداد . میخواست ببیند از کجاش صدا بیرون میزند . سرش را چرخاند ، دید میچرخد و بشاندهایش و پشت سرش نگاه میکند . مژه هایش را لمس کرد . به موهایش دست کشید . دامن پیراهنش را بالا زد و به تنکهاش نگاه کرد . روسینه اش را که زور دادنا گهان عروسك گفت : « پاپا ، ماما » . باز روسینه اش را زور داد و باز عروسك حرف زد و گفت « پاپا ، ماما » . پسرك ذوق کرد . « چقد میخرنش ؟ ده تومن ؟ حرف میزنه ! تو حرف میزنی ؟ چی میگي ؟ پاپا چیه ؟ ماما چیه ؟ دیگه چی بلدی بگی ؟ بازم برام حرف بزن . امروز چی خوردی ؟ تو که حرف میزنی ، تو که میخوابی ، باید حتماً چیزیم بخوری . » باز سینه آن را فشار داد و عروسك گفت : « پاپا ، ماما » .

راه افتاد. عروسك را زیر بغلش زده بود. « برم تو
 خیابونای بالای شهر؛ اونجا بهتر میتونم بفروشمش. »
 آقای نونواری که سرش تو یقه کلفت پالتوش فرورفته
 بود و چتر روسرش گرفته بود جلوش سبز شد.
 « آقا به عروسكِ فروشی داریم نمیخوانین؟ » سر آقا
 از تو یقه کلفت پالتو بیرون نیامد. زبانش تو دهنش یخ
 بسته بود. سایدهای او و پسرکِ روهم افتادند و سپس از هم
 گریختند.

پسرکِ جلوچندتا دکان رسید. در يك بقالی را اهل داد
 و داد زد: « به عروسكِ فروشی! ». دکاندار آنطرف پیشخوان
 رو چهار پایدای نشسته بود و بروز نامد نگاه میکرد. نور چراغ
 مهتابی چشم پسرک را خست. خاموشی دکان ناچارش ساخت
 که این بار آهسته تر بگوید « به عروسكِ فروشی. ». دکاندار
 سر را از روزنامه برداشت و نگاهش کرد و آرام گفت:
 « نمیخوام. برو بیرون درو ببند. » چشمان پسرک از روی
 يك کپسه نان سفید که روی پیشخوان تل انبار شده بود بد
 شیشه پر و پیمان پستدای که پهلوانها بود دوید و پس پس
 بیرون رفت و در را بست.

تو خیابان جلو زن فریبی که نفس زنان تو برفها پارو
میکشید گرفت و گفت :

« خانوم یه عروسكِ فروشی . » زنك سرش داد زد :
« برو گمشو! نژيك بودُ سر بخورم . این نصب شبی کسی
عروسك میخواد ؟ » .

پسرك از پیشش کنار رفت و بغلش راه افتاد و راست
تو چهره زن نگاه میکرد . « بخرین خانوم ارزونه . هرچی
میخواین بدین . میخوابه . بیدار میشه . حرفم میزنه . »
آنوقت هولکی تو سینه عروسك فشار داد و عروسك نگفت
پاپا ، ماما و پسرك دلخور شد و سرجاش ایستاد و اندام سیاه
و سنگین زن رو برفها لغزید و دور شد . سپس چشمانش را
از زن برگرفت و بچهره عروسك دوخت . بعد قایم روسیندش
فشار داد و عروسك جیغ کشید : « پاپا ، ماما » .

آنها قلمدوش کرد و با جان کندن برف له های میان
خیابان را شلپ شلوپ کرد و رفت به پیاده رو دیگر . عروسك
را پشت کردن خود نشاند و دو قلم پای آنها تو مشت های
یخ و کرخت خود میفشرد و رودار داد میزد : « یه عروسكِ
فروشی ، دختر شاه پریونه ، میخوابد ، بیدار میشه ، حرف

میزنه . آی به عروسكِ فروشی داریم !»

صدای خودش بگوشش بیگانه بود . خودش و صدایش و عروسكش می لرزیدند . دانه های درشت برف ، مه سرخ شامگاه را میشکافت و برشهر میریخت . خیابان از سیاهی آدم و اتومبیل خط خطی میشد . ناله ترَك خورده « به عروسكِ فروشی» از دهنش بیرون میریخت و پیش پایش تو برف نوب میشد . پاهایش را بزور از تو کند برف بیرون می آورد و هرپائی را که جلو میگذاشت سبک تو برف می - خوابید و سنگین بیدار میشد .

خودش را بسینه دیواری کشانید ورسیده نرسیده پشتش را بآن تکیه داد . پاهاش خود بخود چین شد و رو زمین نشانده . عروسك افتاد بغلش و همانطور که افتاد بآن دست نزد . چنگالش را تو برف فرو برد و يك مشت برف برداشت و کاز زد و جوید و قورت داد و تف کرد . دیگر نتوانست انگشتانش را تو چاله بغلش قایم کند .

چشمانش هم رفت و نیشتر سرمای تازه ای تورگ و پیش خلید . دستهایش کخت بغلش افتاد . تنش از تو سرد میشد ، و دلش آهسته آهسته بخواب میرفت . خوابش گرفته

بود. تلاش میکرد سرش را روگردنش راست نگهدارد؛ اما چنان سنگین شده بود که تن نمیتوانست آنرا بر خود بگیرد. لرزی شدید بر اندامش نشست و بزاق کف آلود کس داری از دهنش بیرون زد.

با امداد دیگر هنوز برف میآمد. چرخ اتومبیل های جن زده، مارپیچ های کلفت گل آلود را تو برف های لپیده خیابان می کاشتند و صدای بوق های نم کشیده آنها همراه باناله موتورشان هوارا میخراشید. روشنائی مرده روز به نور افسرده چراغ های هنوز روشن خیابان دهن کجی میکرد.

سینه کش دیوار خیابان عده ای دور یک چیزی جمع شده بودند که پسرک کنجلد شده ای بود که دروش برف گرفتد بود و چندتا سکه دور و ورش رو برف پنخش بود و یک عروسک برف پوش با چهره خندان و چشمان بسته بغلش خوابیده بود و مردم به تماشا ایستاده بودند.

رودار : گفتار شیرازی برای پی در پی و پیوسته .



يك شب پيغو ابي

رد تو رختخوابش غلت میزد و خوابش نمیبرد ،
 برای اینکه ونگ ونگ تولد سگهای تو خرابه
 قاتی خوابش شده بود و تو سرش زُق زُق میکرد . خودش
 دیده بود که چگونه مادر آنها ظهر روز پیش زیر ماشین
 رفته بود و لاشه خون آلودش را تو خرابه ای که خانه اش بود
 و بچه هایش را همانجا زائیده بود انداخته بودند و حالا زُر
 و زُر آنها تو سرش را میخراشید .

« دیگره اینا چد جور زنده میمونن ؟ کنده نیسن
 که آدم ید خرده لئه و آشخال از دم دکون قصابی بخره

بندازه جلو شون . دو روزه هسن و هنوز چشاشون واز نشده .
 شیر خوره هسن . اگه آدم بخواد بزرگشون کنه باید با
 پسونک شیر دهنشون بذاره . من اگه این کارو بکنم تموم
 اهل محل تف و لعنتم میکنن . حالام تف و لعنتم میکنن .
 برای اینکه چل پنجاه سال از سنم میگذره هنوز زن نگرتم
 و کلفت و نوکر تو خونم راه نمیدم . زن بگیرم برای چی؟
 تخم و تر که راه بندازم برای چی ؟ که فردا همینجوری
 مته این توله‌ها برای یه لقمه نون و نگ بزنن . گاسم تا
 بچه دارشدم و هنوز او دندون دریاورده من بمیرم . چه جوری
 بزرگ میشه ؟ چرا این مرد که شوهر این بدبختو کشت و
 و هیشکه هیچ نگفت و همه مردم زیر بازارچه خندیدن و
 اونوخت اون پسره دمبشو گرفت و رو خاکا کشوندش و
 انداختش روتل خاکروبه‌ها ؟ اگه آدم بود همینجور سرش
 میاوردن ؟ بله ، معلومه آدمم همینجوریه ؟ چه فرقی میکنه
 میتپوننش زیر خاک . «

اندام لاغر و باریکش زیر لحاف موج میخورد . شکم
 بالش زیر سرش گود افتاده بود و سرش افتاده بود پائین . تو
 رختخواب نیم خیز شد و بالش را چنگ زد و چند تاملت

محکم به پهلوهای آن کوبید و دوباره گذاشتش سر جاش و تنش را باز تورختخواب انداخت . طاقباز خوابید . اما دید اگر به پهلو بخوابد راحت تر است . خیزی برداشت و رو دنده راستش غلتید . زانوهاش را تو شکمش تا کرد و يك دستش گذاشت زیر صورتش و دست دیگرش لخت انداخت رو پهلویش و جلوش زل زد . سپس تو جاش سیخ شد و دو قلم باریک پایش را بهم پیچید و پشت يك پایش را زیر کف پای دیگرش قفل کرد و کش و قوس رفت و دهن دره کرد .

فکر کرد به پهلوئی دیگر بخوابد . روشکم بخوابد ، پاشود بنشیند ، پاشود برود زیر پاشیر آب بصورتش بزند . تو اتاق راه برود ، چند خط مثنوی بخواند . سرش منگ بود و پلکهایش هم نمیآید .

ناگهان تو سرش دوید که روزی خواهد مرد و او را چال خواهند کرد . بفکر لحظه مرگ ، خود افتاد که چه جوری است ؟ کی است ؟ شاید خیلی زود اما در آن لحظه او چه فکر میکند ؟ دلش هری ریخت تو و درونش لرزید و پاهاش یخ زد .

زق زق قاتی توله‌ها تو شقیقه‌هایش میکوبید .

« میدیدم که همین ماده سگ اولای بهار چجوری به کله سگ نر دنبالش افتاده بود و تو کوچد باغیا دور وورش موس موس میکردن و این هی اونارو دنبال خودش میکشید و اونا بسر و کول هم میبردن و همدیگه رو گاز میگرفتن تا آخر سر یکی از اونا باش قفل شد و سگای دیگه ول کردن و رفتن و بچه‌ها دنبال این دو تا که بهم چفت شده بودن افتادن و با چوب و چماق میزدن رو تیره‌های پشتشون و اونا کد نمیتونسن از هم جدا بشن کجکی همدیگه رو میکشیدن و چون هر کدومشون میخواست به طرف بره ناچار کج کج سر جاشون درجا میزدن و حالا ششتا زائیده شش رنگ. امروز میخواست از این طرف خیابون بره توخرابده ماشین زدش کشتش. 'خب بدرک! یه سگ و چند تا توله چه ارزشی دارن که من خوابمو براشون حروم کنم؟ مگه زندگی خودم خیلی از زندگی اینا بهتره؟»

چراغ را روشن کرد. نورپت و پهن سرخی، سیاهی اتاق را بلعید و سایدهای کج و کوله میز و صندلی و بخاری و سماور و استکان و لیوان تو اتاق جان گرفت. تورختخواستش نشسته بود. سرش سنگین و چشمانش تر و آماس کرده بود

و ضربان خونِ تورگ گردنش، تو گوشش صدا میکرد. سایه
خاکستریش خمیده و رنجور رو دیوار افتاده بود. زوزه
تولدها کم کم ته کشیده بود و دیگر از بیرون چیزی شنیده
نمیشد. اما ته مانده زُق زُق آنها توشش میرقصید. بادقت
به بیرون گوش داد. دیگر صدا نیامد.

«چه شد خفه خون گرفتن؟ نکنه سگ نر اومده
باشه سرشون بخوردشون؟ گاسم از بس وق زدن دیگه
نا ندارن. اما همشون باهم چرا؟»

چشمانش را باز کرد و چند بار پلک‌های خسته را بهم
فشار داد. اما زود دوباره آنها را بست. «چرا باید آدم
حتماً شبها بخوابد؟ اصلاً من دلم نمیخواد بخوابم. هر وقت
خوابم گرفت میخوابم. پاشم کفشام و اکس نزنم. پاشم
شلوارم اتو کنم. نه، یه خرده مثنوی بخونم. حتماً مولانا
هم شب کار میکرده. والا چطور تونسه تو این شش هفتاد
سال اینهمه کار بکنه. خود دیوان شمس کار يك عمره.
چطوری تونسه میون اونهمه خسر و خشکه مقدس اینهمه
حرفای حسابی بزند؟ گمونم مینوشته، اما بعضیاش دس
مردم نمیداده. مثلاً امروز نبوده که چاپ باشه و کتابو چاپ

بزنی و نو دس و پای مردم ول کنن . حتماً اون بیچاره هم گرفتار آخوندا و خشکده مقدسا بوده . حالا هی ازین فکرا بکن و نخواب تا بزند بسرت و دیوونه بشی .

لحاف را از روی پاهایش پس زد و از تختخواب پائین خزید . دور و ورش را نگاه کرد و دستی بموهای روزه کرده اش کشید و عبائی بردوش انداخت .

تو کوچمه ماه بود و مرد فانوسی در دست داشت . نور سرخ فانوس، وصلدهای مهتاب ازان زده رو زمین را چرک مرده میکرد و پیش میرفت . از آب شدن تَنک برفی که شب پیش رو زمین نشسته بود ، زمین خرابد گل شده بود و زباله ها و خاک کروبده ها و قوطی های حلبی و زرت و زبیل ها پیش نور فانوس برقص درآمده بودند .

لاشد تکیده و خشکیده ماده سگ را دید که با سرخون آلود بی شکل روزمین بد پهلو پهن شده بود و هرشتنا توله پستانهای سرد او را بد دهن گرفته بودند و با ولع تمام آنها را مک میزدند و نوزگه های لرزان از دماغشان بیرون میزد .

نوزگه : بوشهری برای زوره کوتاه بریده و هزق شکسته گریه میکویده .



شماره

شبه دیگر

و تا گرگ بودند که از کوچکی با هم دوست
بودند و هر شکاری که بچنگ می آوردند با هم
می خوردند و تو يك غار با هم زندگی می کردند . يك سال
زمستان بدی شد و بقدری برف رو زمین نشست که این دو
گرگ گرسنه ماندند . چند روزی بانتظار بند آمدن برف
توغارشان ماندند و هر چه تده مانده لاشه شکارهای پیش مانده
بود خوردند که برف بند بیاید و پی شکار بروند . اما برف بند
نیامد و آنها ناچار بدشت زدند . اما هر چه رفتند دهن
گیره ای گیر نیاوردند . برف هم دست بردار نبود و کم کم

داشت شب می‌شد و آنها از زور سرما و گرسنگی ندراه پیش
داشتند نه راه پس .

یکی از آنها که دیگر نمی‌توانست راه برود
بدوستش گفت :

« چاره نداریم مگه اینکه بزیم بده . »

- « بزیم بده که بریزن سرمون نفله مون کنن ؟ »

- « بریم باون آغل بزرگه که دو مننه کوهه یه کوسفندی

ور داریم در ریم . »

- « معلوم میشه مخت عیب داره . کی آغلو تو این

شب برفی تنها میذاره . رفتن همون وزیر چوب و چماق له

شدن همون . چنون دخلمونو بیارن که جدمون پیش

چشممون بیاد . »

- « تو اصلا ترسوئی . شکم گشنه که نباید از این

چیزا ترسه . »

- « یادت رفتد بابات چهجوری مرد؟ مثه دز ناشی زد

بکاهدون ، و تکه گنده هس شد گوشش . »

- « بازم اسم بابام آوردی؟ تو اصلاً بمرده چکارداری؟

مگه من اسم بابای تورو میارم که از پس خر بود یه آدمیزاد

مفنگی دس آموزش کرده بود برده بودش توده که مرغ و خروساشو پیاد و اینقده گشنگی بش داد تا آخرش مرد و کله کردن تو بوسش و آبرو هرچی گرگ بود برد؟»

« بابای من خر نبود . از همه دوناتر بود . اگه آدمیزاد امروز روزم بمن اعتماد می کرد میرفتم باش زنگی میکردم . بده یه همچه حامی قلتشنی مته آدمیزاد داشته باشیم ؟ . حالا تو میخوای بزنی بده ، برو تا سر تو بسبرن بسبرن توده کله گرگی بگیرن . »

« من دیگه دارم از حال میرم . دیگه نمی تونم پا از پا ور دارم . »

« آه ، مته اینکده راس راسکی داری نفله میشی . پس با همین زور و قدرت میخواستی بزنی بده ؟ »

« آره ، نمیخواستم بدنامردی بمیرم . میخواستم تا زنده ام مرد و مردونه زندگی کنم و طعمد خودمو از چنگک آدمیزاد بیرون بیارم . »

گرگ ناتوان این را گفت و حالش بهم خورد و بد زمین افتاد و دیگر نتوانست از جاش تکان بخورد . دوستش از افتادن او خوشحال شد و دور ورش چرخید و پوزه اش

را لای موهای پهلوش فرو برد و چند جای تنش را گاز گرفت. رفیق زمین گیر از کار دوستش سخت تعجب کرد و جویده جویده ازو پرسید:

- «داری چکار میکنی؟ منو چرا گاز میگیری؟»
 - «واقعاً کد عجب بی چشم و روئی هستی. پس دوستی برای کی خوبه؟ تو اگد نخوای یه فداکاری کوچکی در راه دوست عزیز خودت بکنی پس برای چی خوبی؟»
 - «چه فداکاری ای؟»

- «تو کد داری میمیری. پس اقلا بذار من بخورمت کد زنده بمونم.»

- «منو بخوری؟»

- «آره، مگه تو چتد؟»

- «آخه ما سالهای سال باهم دوس جون جونی بودیم.»

- «برای همین کد میگم باید فداکاری کنی.»

- «آخه من و تو هر دو مون گر کیم. مگد گرگ،

گر کو میخوره؟»

- «چرا نخوره؟ اگر کم تا حالا نمیخورده، من شروع

میکنم تا بعدها بچه هامونم یاد بگیرن.»

— «آخه گوشت من بو نا میده .»

— «خدا با باتو بیامرزه ؛ من دارم ازنا میرم تو میگی

گوشتم بو نا میده ؟»

— «حالا راس راسی میخوای منو بخوری ؟»

— « معلومه . چرا نخورم ؟»

— « پس یه خواهشی ازت دارم .»

— « چه خواهشی ؟»

— «بذار بمیرم ، وختی مردم هرکاری میخوای بکن .»

— « واقعاً که هرچی خوبی در حقت بکنن انگار

نکردن . من دارم فداکاری میکنم و میخوام زنده زنده

بخورمت تا دوستیمو بت نشون بدم . مگه نمیدونی اگه

نخورمت لاشت میموند روزمین اونوخت لاشخو.ا میخورنت؟

گذشته از این وختی که مردی دیگه گوشتت بر میگیره

و ناخوشم میکند .»

این را گفت و زنده زنده شکم دوست خود را درید

و دل وجگر اورا داغ داغ بلعید .

نتیجه اخلاقی : این حکایت بما تعلیم میدهد که یا

گیاهخوار باشیم ؛ یا هیچگاه گشت مانده نخوریم .

مفتی

بازی در سه سن

آرمها:

محمد کارگر ، عاشق .
گلی خدمتکار ، معشوقه محمد
استاد علی بنا
پلیس
صاحب خانه
زن صاحب خانه
دو نفر خویشان صاحب خانه

زمان : زمستان سال ۱۳۱۹

جا : تهران

سن ها :

سن اول : نیمه شب زمستان . تون حمام -

جلو کوره يك گرما به عمومی .

سن دوم : نیمروز . حیاط خانه‌ای کد گلی

در آنجا خدمتکار است .

سن سوم : نیمشب ، در همان حیاط و در

اتاق گلی .

سن اول

سن سکوئی است جلو کوره سوزان يك گرمابه عمومی . سرتاسر عقب سن ، دیوار سفید شسته رفته کوره است و مانند چهره ستمگری است که دهانی شعله ور در میان آن جادارد . برآستی بینی و چشم و ابروئی روی دیوار نقش نشده ، اما جای اینها چنان است که گوئی دیوار پست و بلند گچ کاری شده و گرد خاک و دوده در پستی و بلندی آن نشسته و چهره منتقم ستمگری که به آتش تهدید میکند نمایان است . شب سرد زمستانی است . روشنی سن از نور سرخگون کوره است و چند نور - افکن ضعیف از جاهای مختلف و هم رنگ شعله کوره . رو سکو ، چهار کارگر خفته اند و نور کوره رو لاشه آنها میرقصد . پوشش خفتگان ژنده و کم است . بالای سر هر يك از آنها يك حلب خالی بنزینی است که جای رخت آنهاست . چارق هایشان پهلوشان جفت است . فقط يك جا خالی است که رخت خواب پیچیده ای بالای آن گذاشته شده و يك بتمچه هم پهلوش است . میان دیوار چپ يك در يك لنگه ای است که تون را به

بیرون راه می‌دهد . دیوارسوی راست ، سفید و بلند
و بی در و پنجره است . جلو این دیوار یک نردبان
نقاشی ایستاده . صدای جهنمی کوره یکنواخت و
تهدیدکننده در تمام مدت بلند است .

در چپ باز میشود و هیكل گنده محمد می‌آید تو . در را
می‌بندد و کمی دم در درنگ میکند و نا آشنا به دور و
خود نگاه میکند . گوئی نخستین بار است که آنجا
را می‌بیند . سپس میرود پهلو رختخوابش می‌ایستد .
محمد جوانی است خیلی قلعچماق ، بالا بلند و خوبر و با
موهای سیاه پرچین که جا بجای صورت و موهای
سرش شك گل نشسته . يك كت سیاه تنگ و نیم‌دار
روی يك پراهن خط خطی چرك مرده و يك شلوار
قهوه‌ای تنش است . نگاهی به خفتگان می‌اندازد و
سپس نگاه بیزاری به رختخواب خودش میکند و
همچون محکومی میرود و پشت به کوره چهار زانو
رو زمین می‌نشیند . نخست سرش را به زیر می‌اندازد
و به دستهای گنده‌اش که در دامنش است نگاه میکند
و پس از لحظه‌ای با چشمان گشاد به جلوش مینگرد .
نگاهی التماس‌آمیز دارد و سخت غمگین است . گوئی
خواب می‌بیند و يك نفر دارد جلوش راه میرود و با او
حرف می‌زند و به او نگاه میکند . میمیک صورتش
با صدا همراه است ولی لبهایش تکان نمی‌خورد . لهجه
صدا روستائی است ، اما فرق نمیکند از کدام سامان .

صدا

خدایا بازم اومدش . آخه حیف تو نیس که اینجا هم با
 من میای ؟ این خرابد کد لایق تو نیس . چرا اومدی ؟
 میدونی کد تا حالا داشتم پشت دیوار خوتون راه میرفتم ؟
 اینقده راه رفتم کد نژیک بود ازسرما خشک بشم . دیگه دیدم
 فایده نداره اومدم بخوابم . اما مگه خواب به چشمای من
 میاد؟ از روزی کد دیدمت خواب و خوراک ندارم . روزگارم
 سیاه شده . نمیدونم چه به سرم اومده . همش دلم میخواد
 پهلووت باشم . اما بین ها ، خدا رو خوش نیما . من عاشق
 توام . اگه زن من نشی خودمو سر بد نیس میکنم . چقد
 بت التماس بکنم ؟ آبروم رفت .

صدا بلندتر میشود .

خدایا مرگ برسون . دارم دیووند میشم .

یکباره صدا پائین میآید - بالبخند التماس آمیز .

الهی قربون اون قد و بالات برم . الهی درد و بالات بخوره
 بجونم . تو زن من بشو من میشم نوکر تو . هر فرمونی
 بدی رو چشمم میدارم . مگد من چمد ؟

در این هنگام خفته بغل دست او غلتی میزند و بیدار میشود . محمد را میبیند و توی جایش مینشیند و با تعجب به صورت محمد که جلوش خیره شده نگاه میکند . علی جوانی است خرد اندام با سر ماشین شده و پوست قهوه‌ای رنج دیده و گردن باریک و ابروان قوسی . یک بلوز نظامی بی پاکون تنش است . دهن گشاد و گوشهای بلّ بلی دارد . بصورت محمد که با خشم ثابتی جلوش خیره شده نگاه میکند و او را تکان میدهد . محمد به او توجه ندارد و چشم از جلوش بر نمیدارد .

علی

هم لهجه محمد .

چند، بازم که بیداری؟ تو هیچوخت نباید خواب بدچشمات برد؟

محمد

اشاره می کند جلوش .

اونجاس . بازم اومده .

علی

با تعجب به جایی که محمد نشان داده نگاه می کند .

کی اونجاس ؟ اونجا کد کسی نیس .

محمد

آرام میشود . با لبخند .

تو کوری . تو هیچ‌وقت اونو نمی‌بینیش .

علی

با نرمی و دلداری .

آخر ما که هیچ‌کدوممون غیر از تو ندیدیمش . اونشب به
الله‌یارم گفته بودی اینجاس . اوهم ندیده بودش . خودتو
داری رو این دختره تموم میکنی . نه خواب داری نه چیز
میخوری . بیا بخواب . نزدیک صبه . مگه فردا کار، نداری ؟

محمد

همچنان جلوش خیره است - آشفته .

رفتش . نگفتم ؟ تا تو حرف زدی رفتش .
باخشم .

چرا ولم نمیکنی بد درد خودم بمیرم ؟

علی

با دلجوئی .

آخه منکه دشمن تو نیسم . زن تو دنیا فراوونه ، این نشه
یکی دیگه . تو ده خودمون ، بد خدا زن پیدا میشه که یه
انگشتش بد صد تا گلی میارزه .

محمد

همچنان با خشم .

مگه تو کلی رو دیدیش ؟

علی

مهربان .

نه ، ندیدمش . اما دختر شاپریونم کد باشد بازیم آدم نباید
خودشو واسه خاطر او بد این روز سیاه بشوند . تو خودت
نمیدونی که اون محمد اولی نیسی . تموم فکر و خیالت
پیش این دخترس . بگو بینم تا حالا کجا بودی ؟ خیلی
دیر وخته .

محمد

مات به در سمت چپ نگاه میکند . گوئی شاهد

بیرون رفتن کسی است . دلسوخته و سخت آشفته .

رفتش . رفتش .

علی

با اصرار .

میگم تا حالا کجا بودی ؟ نزدیک صبد .

محمد

مات بجلو مینگرد .

همونجا درخونش پرسه میزدم .

علی

با دلسوزی .

تا حالا ؟ تا این وخت شب ؟

با بیزاری .

آخرش یدکاری میکنی که هم برای خودت و هم برای او
رسوایی دُرُس کنی . آخدا که گرفتنت چه کار میکنی ؟ اگه
انداختنت تو زندون کی میاد بیرونت بیاره ؟

محمد

مایوس .

چه کار کنم ؟ دس خودم که نیس . هرچی میخواد بشه بشه .

علی

اگه نتت بفهمه ، از غصه دق میکنه .

محمد

بی اعتنا .

بکنه . دیگه دلم واسه هیچکده نمیسوزه . دلم فقط واسه
خودم میسوزه که دردم خود بدون و کس ندونه .

علی

با دلسوزی بسیار .

بیا و حرف منو بشنو و برو ولایت . شاید یادت بره .

محمد

لبخند میزند و سرش را تکان میدهد - واله .
 یادم بره ؟ مگه روز هر کم یادم بره . من دیگه هیچ جا
 بند نمیشم .

برزخ .

عجب حرفای میزنی . من که تو این خراب شده هستم ، شب
 و روز خودمو نمیفهمم ، چجوری میتونم تو ده بند بشم ؟
 عجب راهی پیش پام میداری .

علی

مثل اینکه میخواهد بچه گول بزند .
 امروز دیدیش ؟ باش حرف زدی ؟ آخه چی میگه ؟

محمد

زهوار در رفته .

دیدمش راضی نمیشه ، زنم نمیشه . هرچی تو گوشش میخونم
 چارش نمیشه . میگه زن دهاتی نمیشم .

علی

با افسوس .

والله این واسیه تو زن نمیشه . اگه زنتم بشه خونه خرابت
 میکنه .

محمد

مگه نه قرار بود تو بری این رفیقت رو بینی ازش پرسی.
رفتی؟

علی

بله رفتم دیدمش . اما ید حرف هائی میزنه که به عقل آدم
جور در نمیاد . خیلیم پول میخواد که از قوه ما بیرونه .

محمد

خیلی با علاقه - هولکی .

پول میخواد؟ چقدره میخواد؟ چد کار میکند؟

علی

صد تومن میخواد. آخرشم معلوم نیس . آیا بشد آیا نشد .

محمد

خوشحال .

تو که میدونی من هفتاد تومن پول نقد دارم . سی تومنم
قرض میکنم این که نقلی نیس . میگد چه کار کنم؟

علی

خیلی چیزا میگد که من دُرس حالیم همیشه . میگد تنت
خال میکوبد و با خال ید طلسم میاندازه تو سینت که تا

چش دختره بت بیفته یکدل نه، صد دل عاشقت بشه . اما صد
تومن میخواد . صد تومن خیلی پوله . من میگم حالا تو
اومدی و صد تومن پولتو که با هزار خون دل گیر آوردی
ریختی تو دس این بابا . اونم تنت رو خال کوید . اونوخت
کارت جور نشد و بازم دختره بت محل نداشت . اونوخت
چه کار میکنی . آدم که نباید بهر حرفی گوش بده . آکه...

محمد

با علاقه حرفش را می برد .

نفهمیدم . از اول واسم بگو . تو چه گفتی؟ او چه گفت؟

علی

رفتم پیش یعقوب خالکوب - جاها رفتم . رفتم تو شهرنو . بش
گفتم یه هم ولایتی داریم اومده تهرون کار کنه ، عاشق یه
دختر تهرونی شده و او محلش نمیداره . تو میتونی یه کاری
کنی که دختره هم اونو دوستش بداره؟ گفت این که نقلی
نیس . کار من همین جور کاراس . رفیقت بیار اینجا من
سر تا پای تنش رو خال میکوبم و با خال ید طلسمی تو
سینش میندازم که تا چشم دختره بش بیفته . یه دل نه صد
دل عاشقت بشه و همچی دلش واسش بره ، که مثل لیلی و

مجنون . واسید این کارم صد تومن پول میخواد . میگد
خیلی کار میبره .

محمد

ذوق زده .

پاشو همی حالا بریم پیشش . پاشو .

علی

او را آرام میکند .

ند حالا که نصب شبد . همد جا بسد . باشه برای روز جمعد
که کار تعطیلد . حالا پاشو بخواب .

محمد

آخد من خوابم نمیبره . همش این لامسب جلو چشمم .

غمناك جلوش را خیره نگاه میکند .

همد جا هسش ، از تو سرم کم نمیشد . تو خواب هسش ، تو
بیداری هسش ؛ همین حالام اینجا بودش . یه دقه ولم
نمیکند . تا چشم بهم میذارم خوابش میبینم . تو بیداریم
همش همراهم . دیگه از دستش زندگی ندارم .

علی

حالا بیا بخواب تا فردا یه جوژی میشد . فردا میریم پیش

یعقوب . شاید خدا خواس دُرس شد .

محمد

گوئی تو خواب حرف میزند .

اگه تهرون نیومده بودم این جووری گرفتار نمیشدم . خیلی
دوستش دارم... آخرش زنم میشه . میگیرمش میبرمش ده ...
میبرمش ده .

پس حضور علی را درمییابد - با سمعیت .

حالا کیه که من این حرفو میزنم . بهمون حضرت عباس قسم
اگه زنم نشه میکشمش . دیگه زندگی من تموم شده . بش
نشون میدم مرد یعنی چه .

علی

وحشترده .

حالا پاشو بخواب تافردا . پاشو برادر .
محمد بره وار پا میشود رختخوابش را پهن میکند و
هر دو میخوابند و لحاف را سرشان میکشند .

پرده

سن دوم

روز بعد - نزدیک ظهر .

سن حیاطی است بزرگ که ساختمان اصلی آن سوی چپ است و منتهی می‌شود به اتاق کوچکی که جلو سوی چپ ساختمان اصلی است و مال گلی خدمتکار خانه است . در حقیقت اتاق تماماً از روبرو ، جلو سن آشکار است . دیوار سوی راست این اتاق پنجره کوچکی رو به حیاط دارد . گلی تو اتاق پای طاقچه برابر آئینه ایستاده و زلفانش را شانه میزند و باغ‌رور بخودش نگاه میکند و از خودش خوشش می‌آید .

گلی دختری است هیجده ساله ، ظریف با گیسوان بافته سیاه و چشمان درشت عاشق‌کش و چهره کشیده بی‌آرایش . پیرهن پشت گلی با کمرچین تا بالای زانو و شلوار دبیت سیاه برتن دارد . کفش نخودی رنگ پاشنه کوتاهی برپا دارد و لچک حریر آسمانی سرش است . رفتارش خودنما و فریبنده است . یک دختر نیمه دهاتی ، نیمه شهری شیطانی است که مایل است ادای شهریها را درآورد . میان اتاق یک کرسی گذاشته و روی آن یک سوزنی

گل کلی روی يك لحاف شله سرخ کشیده شده. يك
 یخدان مخمل سرخ باچفت و بست و یراق برنجی
 گوشه اتاق گذاشته شده. اتاق تمیز و شسته رفته
 است و سلیقه آدمی را که خیلی میخواهد زندگی
 پاکیزه‌ای داشته باشد نشان میدهد. يك قفس قناری
 میان درگاهی جلو آویزان است.

سمت راست حیاط يك ساختمان نیمه‌کاره دیده میشود
 که بنائی رو جرز نشسته دارد آجر می‌چینند. يك
 کارگر گل‌کش از نردبان گل بالا میبرد. محمد پای
 نردبان ایستاده و آجر بالا می‌اندازد. درِ کوچه
 روی دیوار دست راست کار گذارده شده. يك حوض
 بیضی میان حیاط است. آجر و پیل و کلنگ و اسلامبولی
 و توده کچ و گل پای نردبان دیده می‌شود. کلی
 از تو اتاق میخواند و میرقصد و بشکن میزند و گاه
 دزدیده از درِ بچه تو حیاط به طرف محمد نگاه میکنند.
 ته لهجه روستائی دارد.

گل پری جون، بله.

اینجائی جون؟ بله.

کمک میخوای ؟ نمیخوام .
 خسته میشی ، نمیشم .
 وای ، وای ، وای .
 چقد اتفار میریزی ،
 چه پررو و چه هیزی ،
 منکه میمیرم از برات ای دلبر من .
 کمتر بذار ای بی حیا سر به سر من .

کل پری جون ، بله .
 تو حاضری ، نه خیر .
 بیا بریم ، نمیام .
 دنیا شر شوره ، ول کن مگه زوره .
 صدای گلی تو حیاط پنخش میشود . محمد دیوانه وار
 متوجه اتاق گلی است .

بنا

همچنانکه روی جرز آجر می‌چیند میخواند . گلی
 میآید از تو پنجره تو حیاط به بنا و محمد نگاه
 میکند و آواز بنا را گوش میدهد .

شدی به خواب و بهم ریخت خیل مژگان ،
 پیای خیز و جدا کن سیاه ناز از هم .
 میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد ،
 بلا و فتنه ندارند امتیاز از هم .
 تو در نماز جماعت مرو که میترسم ،
 کشی امام و پپاشی صف نماز از هم .
 سپس متوجه حواس پرتی محمد میشود و از بیخ گلو
 داد میزند .

پسر حواست کجاست ؟ زود باش یه چارکی بنداز بالا بینم
 ظهر شد . مته اینک که خوابت برده ؟

محمد بادستپاچگی آجر را بالا میاندازد . بنا ناخن
 آجر را باتیشه میگیرد و مشغول میشود .

گلی

میروود پای قفس قناری و موج می کشد .
 قشنگ مشنگ ، از همه رنگ ، حالت چطوره ؟ دلّه سیاه
 سگ . همه ارزنارو بالا کشیدی ؟ تو چقدّه شکموئی .
 سپس سینی حلبی کف قفس را بیرون میکشد و میروود
 لب حوض سرگرم شستن حلبی میشود . محمد بربر

به اونگاہ میکند و میخواهد باچشمانش او را بخورد.

بنا

همچنانکہ سرگرم چیدن آجراست .

پسر ساعت چنده ؟ ظہر شده ؟

محمد

یکہ میخورد و نگاہی بہ آسمان میکند .

ظہرہ . آفتاب میون آسمونہ .

بنا

دس و پات جمع کن . اون تراز و شوول بذار تو خورجین

بریم یہ لقمہ نون کوفت کنیم برگردیم .

سپس از نردبان میآید پائین ، سرحوض دستہایش را

میشوید. کارگر گل کش ہم میرود سرحوض دستہایش را

میشوید. محمد سرجایش ایستاد. گلی از لب حوض

میرود تو اتاق و سینی حلبی قناری را میگذارد زیر

قفس . بنا بر میگردد بہ سوی محمد .

نگاہ کن چہ جووری ماتش بردہ. تو فکر کشتیاتی کہ غرق

شدہ ؟ پسر چرا واسنادی ؟ مگہ قہوہ خونہ نمیای ؟

محمد

با بی اعتنائی .

نه . حال ندارم . نون پیچهام آوردم همینجا به لقمه نون
میدارم دهنم .

بنا

بی علاقه .

چته ؟ دلت آشوب میکنه ؟ سرت کیج میره ؟ کرم داری با .
برو دواخونه به دواى کرم بگیر بخور خوب میشی .

بنا وعمله گل کش از در دست راست میروند تو کوچه .
محمد همانجا که ایستاده بربر به اتاق گلی نگاه
میکند و يك پاره آجر هنوز تو دستش است . گلی
از اتاقش بیرون میآید و ظاهراً بی توجه به محمد و
باطناً تحريك آمیز و کوشا برای جلب توجه محمد
میرود تو ساختمان اصلی .

محمد همانطور خیره ایستاده جلوش را نگاه می کند .
گلی پس از لحظه ای با يك بغل رخت چرك و يك
تشت حلبی میآید لب حوض می نشیند و رختها را
میشوید . کوشش دارد محمد را نادیده بگیرد .

محمد

آهسته آهسته میآید لب حوض می نشیند و بر آنکه بداند
چه میکند دستهایش را می شوید .

شما کمک نمیخواین ؟

غلی

رختها را تند تند چنگ می زند .

نه چه کمکی ؟ بازم با من حرف زدی ؟

محمد

شرمسار - لبخند میزند .

آخه چه جور میتونم با تو حرف نزنم ؟ خیلی رخته . گفتم
شاید کمکی از دستم بیاد .

غلی

با مودی گری .

مگه تو بلدی رخت بشوری ؟

محمد

ذوق زده .

بله که بلدم . پس رختای خودم کی میشوره ؟ اما البته
ند به اون پاکیزگی که شما میشورین . کاشکی من جای
اون رختا بودم .

گلی

رختای خودت کد رخت نیس. میخوای رختای مردمو چرک-
مرده کنی؟

محمد

با حوصله .

پس شما بشورین بدین من واستون آب میکشم ورو طناب
میندازم .

گلی

آزار دهنده .

با اون دسای کیفیت که هیچوخت پا کمونی ندارن .

محمد

زخم خورده ولی مهربان .

اگه یه وامالك صابون بدی بشورم که دیگه عیبی نداره .
گل زود پاک میشه .

گلی

با زخم زبان .

تو همون بهتره که بری عملگیت بکنی . کسی از تو
رختشوری نخواسته .

محمد

با تأثر .

مگه عملگی چشمه ؟ پس برم از خونۀ مردم برم بالا ؟

گلی

تحريك آميز لبخند ميزند .

هر كاري به عرضه‌اي ميخواود . تو عرضه اونم نداري .

محمد

التماس آميز .

آخر تو چرا اينجوري با من حرف ميزني ؟ مگه من چكارت
كردم ؟

گلی

نا اميد كننده .

تو خيلي لوسي . از وختي كه تو اومدي اينجا كار ميكني
به دقه منورا حث نميذاري . همش بيم نگاه ميكني . همه
فهميدن . اوساعلي بنّا هم فهميده . تو آبروي منو بردي .

محمد

التماس آميز .

آخه چه كارت كردم ؟ تو هنوز نميدوني كه من تورو چقد

دوس دارم. دس خودم که نیس. کاری از من ساخته نیس،
 نکات می کنم. اگه بدونی، دیشب تا نرژیکای صب دور
 و ور خونت پرسه میزدم. دلم نمیومدم برم بخوابم. اینقده
 هم دیوارای خونه بلنده که پنجره اتاقت پیدانیس.

گلی

باخشم ساختگی.

خیلی غلط کردی. میخوای از نون خوردن وازم کنی؟

محمد

کمی جرأت یافته.

اگه بیای زنم بشی تا عمر دارم خودم نو کریت میکنم.
 دیگه لازم نیس دس به سیاه و سفید بزنی. حیف نیس با
 اون دسای قشنگ رختهای مردم بشوری؟

گلی

با افاده.

زن تو بشم رختای تو رو بشورم؟ مگه آدم قحطیده؟

محمد

هولکی.

رختای تورم خودم میشورم. نمیدارم دس به سیاه و سفید

بزنی . تو همی بشین خونه بچه داری بکن .

گلی

گزنده .

بچه تو ؟ اه . دلم بهم خورد . زن تو بشم پیام تو ده زندگی
کنم ؟ مردشوردهم بردن .

محمد

خوشحال .

نه ، من میام شهر زندگی میکنم . هر کاری بگی میکنم .
برای خاطر تو هر کاری بگی میکنم .

گلی

با تحقیر .

تو چد کاری غیر از عملگی ازت برمیاد ؟ من شوور عمله
نمیخواهم .

محمد

شیر میشود .

نوگری میکنم . تو کارخونه کار میکنم . آب شاهمیرفوشم .
تو هر کاری بخوای میکنم .

گلی

تحریرک آمیز .

نمیخوام . مکه زوره ؟ زن تو نمیشم .

محمد

دل آزرده .

پس چرا اینقدر نگام میکنی ؟ اونوخت تا من نکات میکنم
روت بر میگردونی . با دس پیش میکشی با پا پس میزنی .
چرا اینقدر لب حوض میای زیرچشمی بهمن نگاه میکنی ؟
من که اولش بتو کاری نداشتم .

گلی

مکه اومدن لب حوض قدغنه ؟ خوشم باشه . اینجا خونه منه ،
هر جاش دلم بخواد میرم . این توئی که چن روز دیگه
که ساختمون تموم شد باید از اینجا بری .

محمد

دل زده و ناامید .

اگه من از اینجا برم و تو زنم نشی خیلی بد میشه . خدا
عاقبت هر دومونو بخیر کنه . اگه زنم نشی من خودمو
نقله میکنم .

گلی

بی‌اعتنا .

بکن ، بمن چه . داغ به دل یخ میداری ؟

محمد

ذوق زده .

راستی یخ فروشی میکنم . زمسونا هم لبو میرفوشم .

گلی

مرده شور ! تو چقده با مزه‌ای . کاشکی نتت دو تا مته تو زائیده بود . حالا همینم مونده که بیام زن لبو فروش بشم .

محمد

آه میکشد .

من از روزی که خودمو شناختم همش زحمت کشیدم . هیچوخت یدہ غُلپ آب خوش از گلوم پائین نرفته . توده که بودم تو جنگ سر آب مزرعه سرمو با ییل شکستن ، نژیك بود بمیرم . اونوختا خیال میکردم همیشه همینجوری باید زحمت بکشم . اما از روزی که تورو دیدم دیگه زندگیم یه جور دیگه شده . دلم میخواد واسه تو زحمت بکشم . نمیدونم چم شده که همش دلم میخواد پهلوی تو باشم و

از پشت جم نخورم . همش دلم میخواد قد و بالای تو رو
 تماشا کنم . بین کلی جون، به اتاق قشنگی میگیرم . من
 میرم ده به کلیم خیلی قشنگی دارم و یک جفت لاله هم
 دارم ور میدارم میارم شهر اتاقمون فرش میکنم . اونوخت
 دیگه من هرچی زحمت بکشم ته دلم غرسه . دیگه غصه
 ندارم . ا که تو زنم بشی .

گلی

حالا پاشو برو ناهارت بخور . اینجا بده پهلوی من باشی . آقام
 خیلی بد اخلاقه . اصلا چه معنی داره تو بامن حرف میزنی؟

محمد

همانگونه شیفته .

ناهار نمیخوام . نمیتونم چیزی بخورم . همش دلم میخواد
 پهلو تو باشم . میدونی فردا روز جمعه . من روزای جمعه
 که اوسا تعطیل میکنه مئه دیوونه ها میشم . هیچ جا بند
 نمیشم . همش چشم چشم میکنم کی فردا میشه بیام سر کار
 و تو رو ببینم . آخر خدا رو خوش نیاد .

گلی

با شیطنت .

میخواهی به کاری کنم که فردا بیای اینجا کار کنی؟

محمد

با شوق .

بکن . ترا به خدا بکن . قریبون اون قد و بالات برم .

گلی

تو آب حوض بلدی بکشی ؟

محمد

آب حوض کشیدن که کاری نداره . بله که بلدم .

گلی

با ریشخند .

اونم زمسون ، نه ؟

محمد

دلور .

چه عیبی داره ؟ من واسه خاطر تو تو آتشم میرم .

گلی

میزند زیر خنده .

آخر تو فکر نمیکنی کسی زمسون آب حوض خالی نمیکند ؟

راستی که دهاتی هستی .

محمد

ناگهانی .

تو زن من میشی ؟

گلی

خندان - تو ذوق زن .

باز تا تو روت خندیدن لوس شدی ؟ مرده رو که روش میدن

بله دیگه ...

محمد

واله .

آخه من تو رو خیلی دوس دارم .

گلی

خودش را میکیرد .

نتو دوس داشته باش .

محمد

آه میکشد .

من ننه ندارم . ننه مرده .

گلی

به من چه که مرده .

محمد

خاموش میشود . سپس آه میکشد .

اگه زن من بشی نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره . همه کاراتو خودم میکنم . تو همش با قناریت بازی میکنی منم میرم سرکار . شوم شبم خودم دُرس میکنم میدارم جلوت . چائیم خودم دم میکنم میریزم میدم درست . نمیخواد تو از جات تکون بخوری .

گلی

من زن دهاتی نیستم . مگه حرف حالت همیشه؟ دهاتیاخرن .

محمد

بیچاره .

والله خرن نیسن .

گلی

نه . خیلیم خرن .

محمد

آخه تو خودت مگه کجائی هستی؟

گلی

با غرور .

من؟ من اهل شیانم؟

محمد

شیان ؟ شیان کجاس ؟

گلی

شیان تو تهرونه . بالای لویزون .

محمد

پاک باخته .

بین گلی جونم ؛ بیا حرف منو بشنو . من تو ده یه زراعت
کوچکی دارم میرفوشم میام تهرون با هم زندگی میکنیم .
رختای قشنگ قشنگ واست میخرم . واست کفش پاشنه دار
میخرم ، النگو میخرم . من آخه خیلی دلم میخواد تو زن
من بشی . تو حیفی زن این شهر یا بشی . باید زن یکی
بشی که اگه جونشم بخوای بت بده . تو اگه زن من بشی
مهد مهر میدارم جلوم نهازت میکنم .

گلی

لجوج .

که او نوخت مردم بگن رفته زن دهاتی شده . ها ؟

محمد

گلی جون تو از درد دل من که خبر نداری . یه باری رو

دل منه که اگه رو شتر بذارن کمرش میشکنه . نمیدونی
 من چقده خاطر تورو میخوام . من تا حالا هیچکده رو قد تو
 دوس نداشتم . وختی فکر میکنم که تو میخوای زن یکی
 دیگه بشی مته اینکه دلمو با کارد پاره میکنن .
 خیلی بیچاره .

آخه این جور که همیشه . من برای تو میمیرم و تو بمن
 محل نمیداری . این شدنیه ؟
 خاکسار .

بذار پیام پاهاتو ماج کنم . آخه من و تو زن و مردیم . عمله
 ودهاتی یعنی چه ؟ ما هر دو مون آدمیم . من زور بازو دارم ،
 کار میکنم ، نون در میارم و تو زن من میشی مته شیرین و
 فرهاد با هم زندگی میکنیم . بچه میزائی مته دسه گل .
 تو به من نگاه کن بین من چمد؟ جوون نیسم؟ دس ندارم ؟
 یه چشیم ؟ چمه ! شش انگشتیم ؟

در این هنگام از توی ساختمان اصلی گلی را به نام
 صدا میزنند . گلی تند از پای تشت پا میشود و
 دستهایش را بایک رخت چرك خشك میکند و با شتاب
 میرود توی ساختمان . محمد مدتی به تشت رختشوئی

نگاه میکند و بعد متوجه اتاق گلی میشود . پا میشود و نان پیچهاش را بر میدارد و پرسه زنان میرود به طرف اتاق گلی . اول از تو دریچه کردن میکشد تو اتاق را نگاه میکند ؛ بعد میرود جلو اتاق پهلو قفس قناری . ازدیدن قناری لبخند درد آلودی تو چهره اش میدود ، بعد نان پیچهاش را باز میکند و یک خرده نان به قناری میدهد و مدتی با قناری بازی میکند . بر اش موج میکشد قفس قناری برایش حالت یک امامزاده دارد و خیلی با ظرافت و احترام به آن دست میزند . بعد باز نگاهی به توی اتاق گلی میاندازد و با شوق و محبت تمام آن را ورنانداز میکند . دلش میخواهد برود تو اتاق و مردد است که برود یا نه . گلی بر میگردد و با کنجکاوای این طرف و آن طرف نگاه میکند که ببیند محمد کجاست و چون او را نمیبیند از نبودن او ناراحت است و هر دم این طرف و آن طرف نگاه میکند . بعد مینشیند پای تشت . محمد از پشت دیوار اتاق آهسته پیدا میشود و گلی را که میبیند سر جایش میخکوب

میشود ومدتی به او نگاه میکند. سپس میرود نزدیک او میایستد. گلی سرش به کار رختشوئی گرم است .

گلی

تحريك آميز .

كجا رفته بودی ؟ رفته بودی دزّی ؟

محمد

جاخوردہ .

دزّی ؟ بمن میگی دزّی ؟

گلی

پس چکار داری تو خونید مردم کند و کو میکنی ؟

محمد

حالت خود را باز مییابد - خوشخو .

رفته بودم پیش قناریت بینم چچوریه . خیلی قشنگد . شد

خودت میموند . اسمش چیه ؟

گلی

بها نه جوئی میکند .

باسمش چکار داری ؟ اسم ندارد .

مکت میکند .

اسمش بین و نپرسد .

محمد

باشگفتی .

چی ؟

گلی

چمچاره . نکتم تو دهاتی هستی حرفای مارو نمیفهمی ؟

محمد

ما که خوب با هم حرف میزنیم و حرفای همو میفهمیم .
اگرم یه چیزای هست که من سردر نمیارم و ختی زن و شوهر
شدیم تو بم یاد بده . حالا بگو ببینم این فناری مال خودتد؟

گلی

آره .

محمد

من خیلی دوستش دارم . بذار همیشه من بش دونه بدم وزیرش
پاک کنم . باش بازی میکنم ؟

گلی

چه خاله خوش وعده ! یکی رو توده راش نمیدادن احوال

خونه کدخداری میپرسید . مگه تو چکاره منی که بدم با
قناریم بازی کنی؟

محمد

نومید .

پس تو زن من نمیشی؟

گلی

باکرشمه .

سی سال !

بنّا و شاگرد گلکش از درِ خانه می آیند تو و
میروند سر کار . محمد هم ، همچنانکه چشمش به گلی
است میروند سر کار بنائی . گلی از زیر چشم متوجه
اوست .

بنّا

خوش خلق .

بچه حالت خوب شد؟

محمد

حواس پرت .

هنوز نه . خودش خوب میشه .

بنا

کاسم ثقل داری . میدونی ، سه چیزه که بابای آدمو در
میاره . ثقل و سرما و رودرواسی . فردا که جمعیس یدکار کن
از دواخونه بگیر بخور خوب میشی .

محمد

جواب نمیده . گاهی زیرچشمی به کلی نگاه میکنند .
بنا متوجه اوست .

بنا

پسر خیلی حواست پیش این دخترهس . داشم کار گر میبایس
دس و دلش پاک باشد . آدم که رفت یه جا کار نبایس چش و
دلش دنبال زن و بچه مردم بدوه . آکه بخوای اینجور کار
کنی ، جات تو تهرون نیس . اینو از ما داشته باش .

محمد

آشفته - سرخورده .

میخوام بگیرمش ، زنم نمیشه .

بنا

این کلاه واسد سر تو گشاده داشم . مگد شماها میتونین با
دخترای اینجوری زندگی کنین ؟ یا نکن با فیل بونون

دوستی ، یا بنا کن خوندهای فیل توش بره . ترو چکار بزن
چش و گوش واز ؟ برو دهنه یه زن از خودتون وردار ...
حالا برو اون شوول و ترازو وردار بیار بچسب بکار .

محمد میرود نان پیچش را میگذارد پای دیوار و
خورجین بنائی را برمیدارد میبرد پای نردبان .
بنا از نردبان بالا میرود . کارگر گل کش با بیل گل
تو اسلامبولی میریزد .

پرده

سن سوم

چند شب بعد

سن نیمه شب . ماه تمام . حیاط خالی، و هیچکس آنجا نیست. چراغ اتاق گلی بانور سرخ چراغ نفتی در تب و تاب. سکوت شب سرد روشن زمستان . ماه تو آسمان یخ زده و چهره فسرده اش هویدا . گلی زیر کرسی خوابیده و موهای افشانش رو بالش پخش شده . ناگهان هیکل درشت جانور مانندی روی دیوار سوی راست حیاط نمایان می شود که مدت کوتاهی خود را رو دیوار دراز کش می اندازد. سپس با یک جست میپرد تو حیاط . محمد یکتا پیراهن و شلوار خاکی نظامی شناخته میشود که فوراً راست و شق همچون هیکل غولی خود را بالا میکشد . لحظه ای درنگ می کند . این طرف و آن طرف را نگاه میکند و سپس با خیز های بلند میرود لب حوض و در آنجا باز اندکی درنگ میکند. نگاهی به ساختمان اصلی می اندازد و بعد به سوی اتاق گلی خیره میماند. هیکلی است غول آسا و از خود بیخود ؛

چون آدم مصنوعی که از فلز ساخته شده و هیچ از دنیای بیرون و درون خود آگاهی ندارد . سپس آهسته و ماشینی دستهایش در طرف رانهایش بحرکت میآید و ناگهان یقه خود را میچسبد و با یک حرکت گریبان خود را تا دامن چاک میزند و پیراهن را به دور میاندازد و تنها یک شلوار پایش میماند . نور فسردهٔ ماه تن نیرومند او را نمایان میسازد . تنش چنان کپک خالکوبی شده که پوست تنش دیده نمیشود . یک هیکل اهریمنی بسیار نیرومند و تحمیل کننده دارد . بجلو حمله میکند و با یک خیز خود را به پنجره اتاق گلی میرساند . پنجره بسته است کمی با آن کند و کو میکند به آسانی باز میشود و از آن بالا میرود . و آهسته چون پلنگی خود را به کف اتاق میاندازد در نور سرخگون اتاق خالهای نیلی تن او رنگ دیگر بخود میگیرد . زمانی بی حرکت میایستد و رو زمین به جایی که گلی خوابیده نگاه میکند . اندام غول مانند خطمخالی او جلو نور رنگ به رنگ میشود . بر بالین خفته گلی خم

میشود و بچهره او نگاه میکند . چهره‌ای آشفته و
پر ولع دارد . ممیک صورت با فکرش که به صدا
در میآید همراه و هم آهنگ است . اما لبهایش تکان
نمیخورد .

صدا

حالا دیگه ولت نمیکنم . بد زبون خوش راضی نشدی
حالا چشمت که به طلسم افتاد خودت مته بره دنبالم میای .
اگه نیاد چکار کنم ؟ نه ، میاد . طلسم شوخی نیس . دیگه
نمیتونی منو اینقده مسخره کنی . منو نگاه کن . چشمتو
واز کن . طلسم رویین . تو سبا اینجوری راحت و بی خیال
میخوابی و خبر از دل من نداری که تا صُب مته مار تو جام
به خودم میپیچم . واسه خاطر تو بود که تموم تنم زخم کردم .
اگه زخم نشی ، به خدا میکشمت . خَفَت میکنم . بعدم خودمو
سر به نیس میکنم . بیدارش کنم . چچوری بیدارش کنم ؟
منکه دلم نمیاد . خودت چشمت واز کن . چشمتا بنداز
بد این طلسم به این قشنگی . کاشکی میتونسم پیام تو جات
پهلوت بخوابم و اونوخت هر دو مون تا صُب قیومت تو بغل هم
خوابمون بیره . پاشو نگاه کن . پاشو . راه برم شاید از صدای
پام بیدار بشی .

تند تند تو اتاق را میرود. بعد برمیگردد بالای سر
گلی میایستد و بصورت او نگاه میکند .

خَفْت کنم تا چشمت واز کنی . تو نمیخواهی زن من بشی
و بری تو بغل یکی دیگه بخوابی ؟ مگه میشه . اونوخت
زندگی من به چه درد میخوره ؟ هی برم کار کنم و شبا
به یاد تو که تو بغل یه کردن کلفت دیگه خوابیدی آروم
نداشته باشم ؟ دیوونه میشم . میمیرم .
با التماس و زاری .

بیا دختر بریم ده مته شیرین و فرهاد با هم زندگی کنیم .
خودم نو کریت میکنم. آخه منکه دارم از عشق تو نفله میشم.
من دلم نمیداد تو رو بیدارت کنم. خودت چشمت واز کن و بمن
نگاه کن . چشمات بنداز تو چشای من . پاشو بین چه
طلسم فشنگی واسه خاطر تو رو سینم کندم . تموم گوشت
تم سوزن آجین کردم تا تو منو بخوای .

خم میشود رو زلفهای گلی دست میکشد .

چه مو نرمی داری . مته کلابتون میمونه . الهی قربونت
برم . قربون اون چشمت برم که روهم گذوشتی .

رو صورتش دست میکشد .

به ! چقده نر مه . مته برگ گل میمونه .

دختر آهسته زیر لحاف تکان میخورد و محمد گیج
تماشای پیچ و تاب لحاف است . با تکان خوردن
گلی راست و امیایستد . دخترک بیدار میشود و
چشمانش را باز میکند و هیكل گنده و لخت محمد را
بالای سر خود میبیند . وحشت زده تو جایش مینشیند
و نمره و حشمتناکی میزند و باترس پا میشود میدود
به طرف در عقب اتاق و آن را باز میکند و فریاد
میزند : دزّ - دزّ .

محمد

همچون مجسمه جلوش ایستاده و تنش را باو نشان
میدهد و نیشش باز است . داد میزند . مطمئن و پیروز -
مندانه میخندد .

بین ! بین ! طلسم !

گلی

به دادم برسین . دزّ ، دزّ .

از اتاق بیرون میرود . محمد تادم در دنبالش میرود .

محمد

بر میگردد بالای رختخواب .

بین ، طلسمو ندیدی .

مثل اینکه هنوز تصور میکند گلی تو رختخوابش
خوابیده روی آن خم میشود .

بین طلسمو . بین .

گلی

دیده نمیشود . صدایش بلند است .

بد فریادم برسین . دز دز .

چراغهای ساختمان اصلی روشن میشود . صاحب خانه
بازنش و چندتا آدم دیگر میریزند توحیاط و میدوند
در کوچه را باز میکنند و فریاد میکشند .

آژان ! آژان دز .

یک پلیس ده تیر به دست میآید تو حیاط و همگی
میریزند تواتاق گلی . گلی با آنها نیست .

محمد

بالای رختخواب گلی ایستاده و مثل گریلی که از

قفس فرار کرده باشد دستهایش را به سینه اش رو طلسم
میکوبد .

بین! تو طلسمو ندیدی؟ تو طلسم به این قشنگی رو رو سینه
من نمیبینی؟

همگی به اندام فلزی و نخراشیده محمد خیره میشوند.
پوست تنش رنگ مس گداخته گرفته .

کجا رفتی؟

با التماس .

تو خدا بیا طلسمو بین . اینو من برای خاطر تو تو سینم
انداختم کد تو زخم بشی .

پلیس

باده تیر به محمد نشانه میگیرد .

اگد تکون بخوری میکشمت .

محمد

اندامش رنگ وارنگ میشود و به جانور مسخ شده ای
بر میگردد .

کلی جونم طلسمو دیدی باز منو نمیخوای؟

پلیس

از تو جیش يك دستبند بیرون میاورد و به طرف صاحب -
خانه دراز میکند - چشمش به محمد است.

اگه من ازش غافل بشم ممکنه بخواد جنفولك بازی در بیاره.
شما اینو بگیرین بزنین به دستش. زور بدین خودش قلف میشه.
گلی که تاحالا بیرون بوده یواش یواش و با ترس
میآید تو .

صاحبخانه

گوئی چیزی یادش میآید .

انگاری اینو من میشناسمش .

گلی

برای نخستین بار به صورت محمد نگاه میکند و او را
میشناسد و سپس ناگهان دلباخته اندام ورزیده او
میشود و بی تابانه فریاد میزند .

آقا این همون عمله اس که روزا با اوساعلی کار میکنه .

محمد

گلی جون منو تماشا کن . ببین چه طلسم قشنگی برات
روسینم خالکوبی کردم . گل بتدهاش رو تماشا کن .

صاحبخانه

ترش میریزد .

نمک بحروم روزا میای راه وچاه زویاد بگیری کد شبا بیای
دزی ؟ این چه ریختید ؟

گلی

محوتماشای محمد ومفتون اندام اوست - بامهربانی
و همدردی مثل اینکه دوتائی با محمد تنها هستند .

پس لباسات کو؟ تو این سرها آدم یخ میزنه . چرا لخت شدی؟

محمد

باخون خودم برای توروسینم گل وبنه دُرس کردم تا سرت
بذاری روش ومن لالائیت بگم . خوب نگاه کن چه باغ
قشنگی واست دُرس کردم .

پلیس

به صاحبخانه .

معطل نشین این دس بند و بش بزنین .

صاحبخانه

مشکوک وترسیده - به گلی .

دس بند و توبش بزین . مادام درومی گیرم کد اکد بخواد در

ره جلو شو بگیریم .

گلی

خود باخته و مفتون گوئی از خواب بیدار شده - سخت
دلباخته محمد است .

آقا این دزد نیس . این همون محمدس که میاد با اوساعلی
کار میکنه . آقا بخدا این دزد نیس .

پلیس

دست بند را بطرف گلی دراز می کند .

آها ! حالا فهمیدم . معلوم میشه دست توهم توکلره . نکته
تو خودت درِ کوچه رو روش واز کردی . این عمله س ؟
عمله اینجوری این همه تنشوخال میکوبه؟ حتماً این ازون
هفتخطاس که بدون هف هس ده سال تو زندون خوابیده که
تنشو اینجوری خالکوبی کردن . این ازون سابقه داراس .
خشن و با تحکم .

زودباش بگیر مچاشو بذار این تو زور بده خودش قلفمیشه .

گلی

حرفهای پلیس را نمیشنود . چشمش به محمد است
خطابش به صاحب خانه .

نه آقا این همون عملهس . خودشه . منکه اول دیدمش نشناختمش .

صدایش بلند میشود مثل این که تنهاست باخودش حرف
میزند.

چه تن و بدن قشنگی داری . چه نقش نگار خوشگلی .
الهی قربونت برم . من کنیزت میشم . من خاک پاتم . الهی
دورت بگردم . برو رختاتو بکن تنت سرما نخوری . من
نمیدونستم تن و بدن تو اینقدره خوشگله . میام بات ده .
زنت میشم . کنیزیت میکنم ...

پلیس

خوشحال .

نگفتم زیر کاسه نیم کاسیه ؟ زود باش سلیطه این دس بند
رو با دس خودت بزن به دستش . خودتم راه بیفت . شما
دوتاتون دس بیکی هسین .

گلی

که حرفهای پلیس را اصلا نمیشنود .

الهی درد و بلات بخوره به جونم چه هیكل قشنگی داری .
منه طاووس میمونی . الهی خودم پیش مرگت بشم .

بی اراده دست بند را که پلیس تو دستش میگذارد از
او بگیرد . گوئی تو خواب راه میرود . به طرف

محمد میرود. نگاهشان توهم پیچ میخورد و مثل این
 است که میخواهند در آغوش یکدیگر بیفتند .
 چه گلای قشنگی . من خودم کنیز تم . منتت هم دارم . زنت
 میشم با هم میریم ده .

محمد همانجا که ایستاده خندان دستهایش را به سوی
 گلی دراز می کند و حالتی دارد که هم می خواهد گلی
 را در آغوش بگیرد و هم خودش دستهایش را به دلخواه
 خود دراز کرده که گلی به آنها دستبند بزند. حالت
 کنجشکی را دارد که افسون مار شده . گلی دستبند
 را به دستش قفل میکند. پلیس میرود نزدیک محمد و
 دو تا چک میگذارد تو گوش او . محمد تکان
 نمیخورد و لبخند بر لب دارد و همچنان واله روی
 گلی است. صاحبخانه و دیگران میریزند سر محمد
 و او را کتک میزنند. گلی خودش را رو زمین میاندازد
 و بلند گریه میکند .

پرده

خط از خوشنویس مرتضی عبدالرسولی است .

THE FIRST DAY IN THE GRAVE

PERSIAN SHORT STORIES
AND A PLAY IN THREE SCENES

BY

SADEQ CHUBAK

PUBLISHER:

KETAB CORP.

6742 Van Nuys Blvd., First Floor
Van Nuys, California 91405, U.S.A.

(818) 908-0808

BOOKSTORE: (213) 477-7477

March 1990